

السَّجُولُ «عین -»: چشم پر اشک، اشک آلود. ۲. «عَنْزٌ -»: بیز پُر شیر. ج: سَجَل.

السُّجُوفُ ج: سَجْف.

السُّجُولُ ج: سَجَل.

السُّجُومُ ۱. «عین -»: چشم پیوسته گریان، اشکریز.

۲. «ناقة -»: شتر پُر شیر. ج: سَجْم.

السُّجُونُ ج: سَجْن.

السَّجِينُ ج: سَجِح و سَجْحاء.

السَّجِينَةُ ۱. مؤنث سَجِين. ۲. خوی، سرشت، نهاد.

۳. اندازه «بیوتهم علی - واحده»: خانه‌های آنان به یک

اندازه است. ۴. «رکب - رأسه»: بر اندیشه‌ای که در سر

پرورنده بود استوار شد.

السَّجِيرُ یارِ یکرنگ، دوستِ مخلص. ج: سَجْرَاء.

السَّجِيسُ ۱. هر چیز فاسد و بدبوی شده - سَجِس.

۲. «لا أفعل ذلك - الیالی أو - الدهر»: هرگز چنین

کاری نخواهم کرد.

السَّجِيفُ ۱. دری که بر آن پرده آویخته باشند، در

پرده‌دار. ۲. پرده. - سَجِيف.

السَّجِيلُ ۱. رقیب. ج: سَجَلَاء. ۲. بهره، سهم کسی از

چیزی. ج: سَجَل و سَجْلان و أُسْجَلَة. ۳. «ضَرْع -»:

پستان بزرگ و دراز و فروآویخته. ۴. «شیء -»: چیزی

سخت. ۵. «دلو -»: سطل بزرگ و ضخیم. ج: سَجَال.

السَّجِينَةُ ۱. مؤنث سَجِين. ۲. سطل درشت و ضخیم.

السَّجِينِ (برای مؤنث نیز می‌آید. لسه، الر): ۱. «فعلیل

به معنی مفعول) مرد یا زن زندانی، مسجون، محبوس.

مؤ: (ایضاً) سَجِين و سَجِينَة. ج: سَجْناء و سَجْنی. ج مؤ:

(ایضاً) سَجْنی و سَجائِن. ۲. «ضرب -»: ضربه‌ای سخت

و کاری که ضرب دیده را زمینگیر کند و از حرکت باز

دارد، (در مشت زنی) «نک اوت» کند.

السَّجِيَّةُ ۱. خوی، خصلت، سرشت، نهاد. ج: سَجایا

«هو یقولُ البعز قولُ سَجِيَّة»: او از روی عادت و فطرت

شعر می‌گوید.

سَحَايَةُ سَحْوَاءُ (س ح و) ۱. الشیء: آن چیز را

پوست کند. ۲. - الشیء: آن چیز را تراشیده، کند، زدود.

طومار نوشته‌ها. ۴. دفتر قضاوت که قاضی (یا منشی دادگاه) صورت دعاوی و احکام صادر شده درباره آنها را

در آن درج می‌کند. ۵. نویسنده، کتاب (لا). ۶. -

العقارئ: دفتر ثبت املاک. ج: سَجَلَات.

السَّجَلَاتُ ج: سَجَل.

سَجَمٌ - سَجَاماً منه: از او بیزار و رویگردان شد (لا).

سَجَمٌ - سَجَمًا ۱. الدمع: اشک ریخت. ۲. - الماء:

آب ریخت، آب را سرازیر کرد.

سَجَمٌ - سَجَمًا و سَجُومًا و سَجَمَانًا (الر) ت العینُ

الدمع: چشم اشک بارید.

سَجَمٌ - سَجَمًا و سَجُومًا عن الأمر: در آن کار درنگ

کرد.

السَّجَمُ ۱. آب. ۲. اشک.

السَّجْمُ ج: سَجُوم.

سَجِنٌ - سَجِنًا ۱. ه: او را زندانی کرد. ۲. - لسانه:

زبان خود را از سخن بازداشت. ۳. - الهَمَّ: آن غم را بر

کسی فاش نکرد، اندوه خود را پنهان کرد.

السَّجِنَاءُ ج: سَجِين.

السَّجِنَجَلُ یو معد: ۱. آدینه. ۲. طلا. ۳. پاره‌ای نقره

صیقل خورده، شمش نقره. ۴. زعفران. ج: سَجَانِجَل.

السَّجِنِيَّةُ ج: ۱. سَجِين. ۲. سَجِينَة.

السَّجُوءُ ج: سَجْوَاء.

السَّجْوَاءُ ۱. زن آرمیده چشم، مخمور. ۲. «شاة -»:

گوسفند دارای پشم نرم و خوابیده. ۳. «ناقة -»: شتری

که هنگام دوشیدن شیرش آرام باشد. ۴. «ریح -»: باد

آرام و ملایم. ج: سَجْو.

السَّجُودُ ۱. ج: سَاجِد. ۲. مصدر سَجَد. ۳. پیشانی بر

زمین نهادن. ۴. فروتنی کردن.

السَّجُورُ: چوب و مانند آن که مایه آتش افروختن

باشد، هیزم، سوخت.

السَّجُوعُ: ۱. ماده شتری که بانگ نشاط‌آور داشته

باشد. ۲. کبوتری که صدایش را در گلو بگرداند -

سَاجِعة.

السَّجُوعُ ج: سَجْع.



السَّخَّاح : هوا، جَوّ. - سَخَّاح.
السَّخَّاح ۱: ج: سَجِيح. و **السَّخَّاح** ۲: گوسفند بسیار
 فربه. ۳: «لَحْمٌ -» گوشت پر چربی (لس) - سَخَّاح.
السَّخَّار : گیاهی علفی از تیرهٔ چتریان که ستور آن را
 می‌چرد. Libanotis (S), Mountain Spiguel (E)
السَّخَّازَة : ۱: قلب. ۲: شُش، ریه، آنچه به حلقوم و نای
 آویخته است، جگر بند. ج: سَخَّازِر.
السَّخَّاف ج: سَخَّافَة.
السَّخَّاف : بیماری سل.
السَّخَّاق ۱: ج: سَجِيق. ۲: همجنس‌بازی زنان، لواط
 اناث، طَبِّق زدن (المو).

Lesbianism (E), Sapphism (E)

السَّخَّاقِيَّة و **السَّخَّاقِيَّة** : زن همجنس‌باز، زن طبق زن
 (المو). Lesbian (E)

السَّخَّال : ۱: مص. ۲: صدای خر، عرعر.

السَّخَّال : لگام. ج: سَخَّال و سَخَّالَة.

السَّخَّالَة : ۱: برادهٔ زر و سیم، سیم سوده، سونش. ۲:
 پوستهٔ گندم و جو و مانند آن، سبوس. ۳: «- السَّخَّالَة» :
 مردم فرومایه، فرومایگان، هیچ‌کارها.

السَّخَّام : ۱: سیاهی - سَخَّامَة. ۲: درختی تناور و
 هرمی‌سان از تیرهٔ خرزهره که در تمام آوندهای آن
 شیرابه‌ای سستی و مهلک جریان دارد، کلب جهنم،
 سیرپر. Cerbera (E)

السَّخَّام : ۱: مصد سَخَّام و سَخَّام. ۲: سیاهی، رنگ سیاه.
السَّخَّام ج: سَخَّامَة.

السَّخَّامَة : ۱: پوستهٔ روی مغز، غشاءٔ دماغی. ۲: پیشهٔ
 بیل‌سازی - سَخَّام (بیل‌ساز). ۳: تراشه و پوسته‌ای که
 از هر چیز جدا شود. ۴: پاره‌ای ابر نازک. ج: سَخَّام.

سَخَّاب - سَخَّاباً ۱: او را بر روی زمین کشید. ۲: -
 الرجلُ : بسیار خورد و نوشید. ۳: پس گرفت، درآورد.
 ۴: «مَشَى يَسَخَّابُ ذَيْلَهُ» : دامن‌کشان و با تبختر خرامید
 و راه رفت. ۵: عقب‌نشینی کرد (المو).

السَّخَّاب : ۱: مصد سَخَّاب. ۲: بر زمین کشیدن. ۳:
 [نظام] : عقب‌نشینی. ۴: «- اليانصيب» : قرعه‌کشی



۳: - الطَّيْنَ عن وجه الأرض : گِل را از روی زمین
 تراشید و برداشت. ۴: - الشَّعْر : موی را چید یا تراشید.
 ۵: - الكَتَابَ : کتاب را با پوست نازک و محکمی جلد
 کرد. ۶: - من القرطابِ : (کلمه یا حرف غلط را) از روی
 کاغذ تراشید و زدود. - سَخَّى سَخَّياً.

السَّخَّاء : ۱: کاغذ تراش، آنچه بدان کلمه یا لگه‌ای را از
 صفحهٔ کاغذ بتراشند و بزدایند. ۲: پوستی نازک که برای
 جلد کردن کتاب بکار برند. ۳: پوستهٔ هر چیز. ۴: گیاهی
 علفی و دارویی که زنبور عسل شیره و گردهٔ گل‌های آن را
 بر می‌گیرد، گُل ستاره‌ای، زَبَاد. ج: أَسْحِيَّة.

Star wort (E)

السَّخَّائِب ج: ۱: سَخَّابَة. ۲: سَخَّابَة.

السَّخَّاءَة : ۱: واحد سَخَّاء. ۲: [تشریح] غشاءٔ دماغی،
 پوسته‌ای که مغز را فرا گرفته است. ۳: Meninx (E)
 خرده‌ریز و بریده و دم قیچی کاغذ، بریده و تراشهٔ کاغذ.
 ۴: پوستهٔ هر چیز. ج: سَخَّاب.

السَّخَّائِب ج: سَخَّابَة.

السَّخَّائِر ج: سَخَّازَة.

السَّخَّائِف ج: سَخَّافَة.

السَّخَّائِق ج: سَخَّاقَة.

السَّخَّائِيَّة [تشریح] : منسوب و مربوط به غشاءٔ مغز،
 مَنَنْز (المو). Meningeal (E)

السَّخَّاب : ابر، واحد آن سَخَّابَة است. ج: سَخَّاب.

السَّخَّابَة : ۱: یک پاره ابر. ۲: «بِزْنَا - يَوْمِنَا» : سراسر
 روز راه رفتیم، در تمام مدت روز راه پیمودیم. ج:
 سَخَّاب.

السَّخَّابَة : ماندهٔ آب در تهٔ آبگیر. ج: سَخَّاب.

السَّخَّاءَة : ۱: میدان. ۲: ناحیه، کرانه. ۳: درختی
 خاردار.

السَّخَّاءَة ۱: ج: سَخَّاب. ۲: السَّخَّات [پزشکی]:
 بیماری‌ای که موجب فراخی معده می‌شود و بیمار
 هرچند بخورد سیر نگردد، مرض گرسنگی دائم،
 جوع البقر.

السَّخَّائِيَّة ج: ۱: سَخَّائِيَّة. ۲: سَخَّائِيَّة.

- بخت آزمایی. ۵. [بانک و تجارت]: چک کشیدن یا حواله دادن افزون بر موجودی یا اعببار (المو). Owerdraft (E)
- الشُّب ج: سحاب.**
- الشُّبَان:** سیل بنیان‌کن که هر چیز را با خود ببرد.
- الشُّبَّة:** ۱. پرده، پوشش، پوسته. ۲. باقی مانده آب در آبگیر.
- الشُّبَل:** ۱. رود فراخ. ۲. دلو و مشک و شکم سنبه و فراخ.
- سَحَّتَ تَ سَحْتًا** ۱. الشیءُ: آن چیز را از بیخ برکنند، ریشه کن کرد. ۲. الرجلُ: آن مرد را سر برید. ۳. الشیءُ: پوست آن چیز را اندک اندک کند. ۴. الشَّعْرُ: موی را تراشید. ۵. وجه الأرض: لایه‌ای از روی زمین برداشت. ۶. المالُ: آن مال را از راه حرام به دست آورد. ۷. الشَّحْمَ عن اللحم: پیه را از گوشت جدا کرد.
- سَحَّتَ يَ سَحْوَتًا** ۱. الشیءُ: آن چیز تباه و فاسد شد. ۲. المالُ: آن مال نیست و نابود شد.
- السُّحْت:** ۱. مص سَحْت تَ. ۲. عذاب، شکنجه. ۳. جامهٔ زنده و پوسیده. ۴. دَمُهُ و مَالُهُ تَ: (ریختن) خون او حلال و مال او رایگان و میباح است.
- السُّحْت:** ۱. حرام. ۲. به دست آوردن مال از راه نامشروع و حرام چون رشوه‌ستانی. ۳. مال تلف شده و ضایع گشته. ۴. مال حرام و کسب پلید. ۵. مبالغه در صفت حرام، بسیار حرام (لا). ۶. چیز اندک، بی‌مقدار. ۷. شخص سبیری ناپذیر. ج: أَسْحَات. ع سَحْت.
- السُّحْت** ۱. ج: أَسْحَات. ۲. مال حرام و کسب پلید. ۳. مبالغه در صفت حرام، بسیار حرام. ۴. اندک، ناچیز، بی‌مقدار. ج: أَسْحَات. ع سَحْت.
- السُّحْتَاء:** زمین بی‌آب و علف و غیرقابل چرا کردن.
- السُّحْتُوت:** ۱. حلوای کم روغن و آبدار، ترحلوا. ۲. جامهٔ زنده و پوسیده. ۳. بیابان نرم خاک. ج: سَحَاتِیت.
- السُّحْتِیت:** ۱. حلوای کم روغن و آبدار، ترحلوا ع سَحْتُوت. ۲. چیز اندک، بی‌مقدار. ج: سَحَاتِیت.
- السُّحْتِی:** جامهٔ زنده و پوسیده.
- سَحَجَ تَ سَحَجًا** ۱. الشیءُ: پوست آن چیز را کند. ۲. الشیءُ بالشیءِ: آن چیز را با چیزی خراشید و پوست کند. ۳. الأیمانُ: پی‌درپی سوگند خورد. ۴. فی سیره: آهسته راه رفت.
- سَحَجَ تَ سَحِجًا** (لا): ۱. با شتاب گذشت. ۲. ت الدَّابَّةُ: ستور آهسته راه رفت (از اضداد).
- سَحَّ تَ سَحًّا** ۱. الماءُ: آب را پیایی ریخت. ۲. ه: او را زد، به او تازیانه زد. ۳. بسیار فربه شد (المن).
- سَحَّ تَ سَحًّا و سَخَّوْحًا** الذَّمُّ و نَحْوُهُ: اشک و مانند آن را از بالا فروریخت، سرازیر کرد
- سَحَّ يَ سَحًّا و سَخَّوْحًا و سَخَّوْحَةَ** الحيوانُ: حیوان بسیار فربه شد.
- السَّخ:** ۱. مص سَخَّ تَ و ی. ۲. خرماي خشکِ سفت، یا خشکِ پراکنده ع سَخ.
- السَّخ:** خرماي خشکِ سفت. ع سَخ.
- السَّخَاء:** ۱. بیل و کلنگ‌ساز. ۲. ضَخَّاف. ۳. «غَاظَةٌ تَ»: هجومی پراکنده و سخت و طولانی.
- السَّخَاج:** ۱. بسیار خراشنده. ۲. «زَمَنٌ تَ»: روزگاری سخت و دشوار.
- السَّخَاج:** هوا، جَوَّ. ع سَخَاج.
- السَّخَاج ج:** ۱. ساخ. ۲. ساخَة: گوسفند فربه. (نادر است. منت، اقم).
- السَّخَاقَة:** ۱. مؤنث سَخَاج. ۲. «عینٌ تَ»: چشم اشکبار، پُر اشک.
- السَّخَار ج:** ساحر.
- السَّخَار:** ۱. آن که پیشه‌اش ساحری است یا در سحر چیره‌دست است. ۲. افسونگر.
- السَّخَاقَة:** ۱. مؤنث سَخَاق. ۲. بسیار کوبنده. ۳. زن پستان دراز و آویخته.
- سَحَّتَ تَ سَحِیتًا** (س ح ت) ۱. الشیءُ: آن را از بیخ برکنند. ۲. الرجلُ: آن مرد مال حرام به دست آورد. ۳. ه: او را سر برید
- سَحَجَ تَ سَحِجًا** (س ح ج) ۱. ه. آن را سایید و

- خراشید. ۲ - ه: آن را پوست کند. ۳ - ه: او را دندان گرفت و جای دندانش باقی ماند، او را گاز گرفت.
- سَخَّرَ تَسْحِيرًا** (س ح ر) ۱ - ه: او را پیایی جادو کرد. ۲ - ه: او را فریب داد، به او خیانت کرد. ۳ - ه: بر او افسونها و جادوها عرضه کرد. ۴ - ه: به او خوراک سَخْرَى داد، سَخْرَى خوراندش.
- السُّخَّرُ** ج: ساجر.
- تَسْحِمًا** (س ح م) الشیء: آن چیز را سیاه کرد، رنگ سیاه زد.
- تَسْحِيَةً** (س ح و) الطَّيْنُ: گِل را از روی زمین تراشید. ۲ - ه: الکتَاب: کتاب را با پوستی نازک جلد و صخافی کرد.
- سَخَّرَ** ۱ - المَطَرُ الْأَرْضُ: باران زمین را چنان آب گز کرد که دیگر قابل کشت نبود، بسیاری باران زمین را تباہ کرد. ۲ - ه: به شُش او زد، به ریه اش زد.
- سَخَّرَ** ۱ - ه: او را افسون کرد، او را جادو کرد. ۲ - ه: او را فریب داد، به او خیانت کرد. ۳ - ه: عنه: از او دور شد. ۴ - ه: عن الشیء: او را از آن چیز منحرف ساخت و دور کرد. ۵ - ه: دل او را ربود، او را مسحور و فریفته ساخت. ۶ - ه: بلطفه: با مهربانی خود او را افسون کرد و فریفته خود ساخت. ۶ - ه: بالطَّعام: غذایی به او خوراند. ۷ - ه: الفِضَّة: نقره را زراندود کرد، مُطَّلَاکَرَد.
- سَخَّرَ** ۱ - ه: سَخُورًا عنه: از او دور شد. مجروح شد، نَفْسش بند آمد.
- سَخَّرَ** ۱ - ه: سَخُورًا (لا): سیاه شد و بر روی سیاهی آن سفیدی برآمد، بر زمینه سیاه لگه ای سفید برآمد.
- السُّخَّرُ** ۱ - ه: مص سَجَز. ۲ - ه: ریه، شُش. ج: سُخُور و سُخَّر و أشجار. ۳ - ه: سپیده دم، پایان شب، سحرگاه. ۴ - ه: «الأعلى»: قبل از طلوع فجر و برآمدن سپیده صبح. ۵ - ه: «الأدنى»: هنگام طلوع فجر. ۶ - ه: سفیدی روی سیاهی. ۷ - ه: کنار چیزی. ج (۳ - ۷): أشجار «بَلَّغَ مِنَ الْأَرْضِ أَشْحَازَهَا»: به دورترین نقاط زمین رسید.
- السَّجِرُ**: آن که ریه اش آزرده شده و نَفْسش بند آمده باشد، آزرده شُش.
- السُّخَّرُ** ج: سُخَّر (به معنی ۲).
- السُّخَّرُ**: ۱ - شُش، ریه. ج: سُخُور و أشجار. ۲ - ه: «انْتَفَخَ» شد و آماس کرد. ۳ - ه: «انقطع منه» ۴ - ه: امیدش از او برید، از او قطع امید کرد، از او نومید شد.
- السُّخَّرُ**: ۱ - ه: مص سَخَّرَ. ۲ - ه: افسون، جادو، سحر. ۳ - ه: امری که علت و سبب حقیقی آن معلوم نگردد و به فریب و نیرنگ حمل شود، نیرنگ. ۴ - ه: چشم‌بندی، تردستی، شعبده‌بازی. ۵ - ه: فساد، تباہی. ۶ - ه: نمایان کردن باطل به صورت حق. ۷ - ه: «الکلام»: شیوایی اثرگذاری سخن در دلها.
- السُّخَّرَةُ** ج: ساجر.
- السُّخَّرَةُ**: ۱ - تاریکی آخر شب، اندکی پیش از سپیده دم. ۲ - سفیدی ای بر روی سیاهی.
- السَّخْرَى**: ۱ - ه: منسوب به سَخَّر. ۲ - ه: اندکی پیش از سپیده دم. ۳ - ه: [در مسیحیت] نماز صبح.
- السُّخْرِيَّةُ**: ۱ - ه: آخر شب اندکی مانده به سپیده دم، ۲ - [در مسیحیت] نماز صبح.
- السَّخْسَاحُ**: باران تند که بر زمین اثر گذارد، رگبار.
- السَّخْسَاحُ**: ۱ - ه: باران تند، رگبار. ۲ - ه: میان سرای، حیاط خانه، ۳ - ناحیه، کرانه.
- السَّخْسَاحَةُ**: حیاط کوچک خانه.
- سَخَطًا و سَخَطًا** ۱ - ه: به شتاب او را سر برید، تندسرش را برید. ۲ - ه: بالطَّعام: غذا راه گلوئی او را گرفت، گلوگیرش شد، به گلویش پرید. ۳ - ه: الشراب: شراب را با آب در آمیخت. ۴ - ه: ولد الشاة: بتره را با میش به چرای صحرا فرستاد.
- السَّخَطِيُّ** ج: سَخِيط.
- سَخَفًا** ۱ - ه: الشیء: پوست آن چیز را کند. ۲ - ه: الشَّعْرُ عَنِ الْجِلْدِ: موی را از ریشه بر کند و از پوست زدود. ۳ - ه: التَّأْسُ: سر را تراشید. ۴ - ه: الإِبِلُ الْكَلَاءُ: شتر گیاه را از بیخ برآورد و خورد. ۵ - ه: ت الریخ

السَّحَابُ : باد ابر را برد. ۶ - الشَّجَرَةُ : درخت را سوزاند، آتش زد.
سَخَفَ - **سَخُوفًا السَّحَابُ** : ابر از آسمان محو شد و باد آن را بُرد.
سَخَفَ - **سَخِيفًا (لا)** : آسیاب هنگام گردش آواز داد.
السَّخْفُ ج: **سَخْفَةٌ**.
السَّخْفَةُ : بیه پشت. ج: **سَخْفٌ** و **سِخَافٌ**.
سَخِقَ - **سَخِقًا** ۱. **الشيءُ** : آن چیز را در هاون کوبید و آرد کرد. ۲. **اللهُ الكافرُ** : خدا کافر را از رحمت خود دور کرد، یا دور کند! ۳. **ت الرِّيحُ الأرضُ** : باد سخت آنچه را روی زمین بود کند و درهم کوبید. ۴. **الثوبُ** : جامه را کهنه کرد. ۵. **ه** : او را پایمال ساخت، نابود کرد. «**جيش الأعداء**» : لشکر دشمن را تار و مار کرد و درهم کوفت و از بین برد. ۶. **الحشزةُ** : حشره را کشت، آن را له کرد. ۷. **الرأسُ** : سر را تراشید. ۸. **ت العينُ الذمغُ** : چشم اشک بارید. ۹. **الشيءُ الجديدُ** : آن چیز تازه (و سفت و سخت مانند جامه آهاردار نو) را نرم گرداند (لا).
سَخِقَ - **سَخِيفًا ت الدابةُ** : ستور سخت دوید (لا).
سَخِقَ - **سَخِقًا الشيءُ** : آن چیز دور شد.
سَخِقَ - **سَخِقًا الشيءُ** : آن چیز دور شد (الر).
سَخِقَ - **سَخُوقَةً و سَخَاقَةً (الر)** ۱. **ت النخلةُ** : خرما بن بلند شد. ۲. **الثوبُ** : آن جامه کهنه و ژنده شد.
السَّخِقُ : ۱. **مصد سَخِقٌ**. ۲. جامه کهنه و ژنده. ۳. **پاره ابر تنک**. ۴. **دِزَم و سَكَّة ناسره و قلب**. ج: **سَخُوقٌ**.
السَّخِقُ ج: **سَخُوقٌ**.
السَّخِقُ : ۱. **مصد سَخِقٌ و سَخِقٌ**. ۲. **دوری**. ۳. **در تعبیر قرآنی «سَخِقٌ» علاوه بر بُعد و دوری، ویرانی و هلاک و طرد و راندگی و محرومی از رحمت خداوند نیز نهفته است.** «**فَأَعْتَرَ قُورًا بِذَنبِهِمْ فَسَخِقًا لِأَصْحَابِ السَّعِيرِ**» (قرآن مجید، الملک، ۱۱) : پس به گناه خود اعتراف کردند، دور و محروم و رانده باد دوزخیان (از رحمت خداوند) (اعم).
سَخَلَّ - **سَخَلًا** ۱. **الحبلُ** : ریسمان را یک لا تابید، محکم نتابید. ۲. **ه الذَّراهمُ** : درمها را وصول کرد. ۳. **الشيءُ** : آن چیز را زنده کرد، نرم کرد. ۴. **العودُ** : چوب را تراشید. ۵. **الشيءُ** : آن چیز را پوست کند. ۶. **الملحُ** : سنگ نمک را کوبید و نرم کرد. ۷. **ه** - **الثوبُ** : جامه را از نخهای ناتابیده و سست بافت. ۸. **ه** - **ه** : او را زد. ۹. **ه** مائة سوط : او را صد تازیانه زد. ۱۰. **ه** مائة درهم : صد درم به او داد. ۱۱. **ه** - **صاحبه** بلسانه : دوست خود را نکوهش کرد، سرزنش نمود. ۱۲. **ه** - **ه** : به او دشنام داد. ۱۳. **ه** : او را چندان روی زمین کشید که پوستش کنده شد. ۱۴. **ه** - **الكتابُ** : کتاب را پیایی و پشت سر هم خواند (۱۳، ۱۴، الر).
سَخَلَّ - **سَخَلًا و سُخُولًا** ۱. **الماءُ** : آب ریخته شد. ۲. **ت العينُ** : چشم اشک بارید. ۳. **ت الليلةُ** : شب باران خود را فرو ریخت. ۴. **ت** مریرته : قوت و نیروی او ضعیف شد.
سَخَلَّ - **سَخَالًا و سَخِيلًا البغلُ أو الحمارُ** : استر بانگ برآورد یا خر غرغر کرد.
السَّخَلُ : ۱. **مصد**. ۲. جامه‌ای که تارهایش محکم بافته نشده باشد. ۳. **ریسمان یا رشته یک لا و سست**. ۴. **جامه پنبه‌ای**. ج: **سُخُولٌ و سَخَلٌ و سُخَالٌ**.
السَّخَلُ : ماهی‌ای دریایی از تیره کتودونها با رنگهای روشن و زیبای درهم، ماهی کتودون.
السَّخَلُ ج: ۱. **سَخَلٌ**. ۲. **سِخَالٌ**.
السَّخَلُ ج: **أَسْحَلٌ**.
السَّخَلْبُ : ۱. **مادهای نشاسته‌ای که از بعضی انواع سحلب زراعتی بیرون می‌آید، صمغ و نشاسته حاصل از گیاه ثعلب**. ۲. **جنسی از گیاهان علفی و خوشه‌ای و پایا از تیره سحلبیها با انواع بسیار که بیشتر صحرایی و برخی زراعتی و زینتی است و از خوشه‌های بعضی از آنها ماده‌ای نشاسته‌ای می‌گیرند که پختنی و خوردنی است، سحلب، ثعلب، اُز کید. (E) Salep**. ۳. **خوراکی که از نشاسته و مانند آن درست کنند (الر)**.
السَّخَلْبِيَّاتُ : تیره‌ای گیاهی از تک‌لپته‌ای‌ها که در

سَخَلَّ - **سَخَلًا** ۱. **الحبلُ** : ریسمان را یک لا تابید، محکم نتابید. ۲. **ه الذَّراهمُ** : درمها را وصول کرد. ۳. **الشيءُ** : آن چیز را زنده کرد، نرم کرد. ۴. **العودُ** : چوب را تراشید. ۵. **الشيءُ** : آن چیز را پوست کند. ۶. **الملحُ** : سنگ نمک را کوبید و نرم کرد. ۷. **ه** - **الثوبُ** : جامه را از نخهای ناتابیده و سست بافت. ۸. **ه** - **ه** : او را زد. ۹. **ه** مائة سوط : او را صد تازیانه زد. ۱۰. **ه** مائة درهم : صد درم به او داد. ۱۱. **ه** - **صاحبه** بلسانه : دوست خود را نکوهش کرد، سرزنش نمود. ۱۲. **ه** - **ه** : به او دشنام داد. ۱۳. **ه** : او را چندان روی زمین کشید که پوستش کنده شد. ۱۴. **ه** - **الكتابُ** : کتاب را پیایی و پشت سر هم خواند (۱۳، ۱۴، الر).
سَخَلَّ - **سَخَلًا و سُخُولًا** ۱. **الماءُ** : آب ریخته شد. ۲. **ت العينُ** : چشم اشک بارید. ۳. **ت الليلةُ** : شب باران خود را فرو ریخت. ۴. **ت** مریرته : قوت و نیروی او ضعیف شد.
سَخَلَّ - **سَخَالًا و سَخِيلًا البغلُ أو الحمارُ** : استر بانگ برآورد یا خر غرغر کرد.
السَّخَلُ : ۱. **مصد**. ۲. جامه‌ای که تارهایش محکم بافته نشده باشد. ۳. **ریسمان یا رشته یک لا و سست**. ۴. **جامه پنبه‌ای**. ج: **سُخُولٌ و سَخَلٌ و سُخَالٌ**.
السَّخَلُ : ماهی‌ای دریایی از تیره کتودونها با رنگهای روشن و زیبای درهم، ماهی کتودون.
السَّخَلُ ج: ۱. **سَخَلٌ**. ۲. **سِخَالٌ**.
السَّخَلُ ج: **أَسْحَلٌ**.
السَّخَلْبُ : ۱. **مادهای نشاسته‌ای که از بعضی انواع سحلب زراعتی بیرون می‌آید، صمغ و نشاسته حاصل از گیاه ثعلب**. ۲. **جنسی از گیاهان علفی و خوشه‌ای و پایا از تیره سحلبیها با انواع بسیار که بیشتر صحرایی و برخی زراعتی و زینتی است و از خوشه‌های بعضی از آنها ماده‌ای نشاسته‌ای می‌گیرند که پختنی و خوردنی است، سحلب، ثعلب، اُز کید. (E) Salep**. ۳. **خوراکی که از نشاسته و مانند آن درست کنند (الر)**.
السَّخَلْبِيَّاتُ : تیره‌ای گیاهی از تک‌لپته‌ای‌ها که در



سَخَل



سَخَلْب

مناطق گرمسیر می‌روید، ثعلبیها، سحلبیها، آرکیدها.
السَّخْلَةُ: بچه خرگوش جدا شده از مادر.
السَّخْلِيَّات: تیره‌ای از ماهیان بزرگ با باله‌های خاردار و انواع و اجناس بسیار که در دریاها و گرمسیری زندگی می‌کنند، تیره ماهیان کتودون.
سَخَمَ **سَخُمًا** **المطرُ**: باران نرم و پیاپی بارید.
سَجِمَ **سَجَمًا** و **الرَّ** **سَحَمًا** و **سَحَامًا**: سیاه شد.
سَخَمَ **سَخُمَةً** و **الرَّ** **سَحَمًا** و **سَحَامًا** و **سَخَمَةً**: سخت سیاه شد.
السَّخَم: ۱. مصدر **سَخَمَ** و **سَجِمَ**. ۲. آهن.
السَّخَمَةُ: توده آهن.
السَّخَمَةُ: ۱. مصدر **سَخَمَ** و **سَجِمَ**. ۲. سیاهی.
سَخَنَ **سَخْنًا** ۱. الشیءُ: آن چیز را کوبید و سایید و نرم و نازک کرد. ۲. ~ الخشبُ: چوب را چندان سایید که صاف و هموار و نرم شد. ۳. ~ الحجرُ: سنگ را شکست.
السَّخْن: ۱. مصدر. ۲. گروه بسیار.
السَّخْن: پناه، حمایت، نگهداری «هو فی ~» وی در کنف حمایت اوست.
السَّخْنَاء و **السَّخْنَاء**: ۱. شکل، هیئت. ۲. رنگ. ۳. نرمی پوست صورت. ۴. حال. ۵. نعمت. ۶. سَخْنَةٌ.
السَّخْنَةُ: ۱. شکل. ۲. رنگ. ۳. نرمی پوست صورت. ۴. حال. ۵. نعمت ۶. سَخْنَاء و سَخْنَاء.
السَّخْوَج: زنی که بسیار سوگند خورد.
السَّخْوَج: ابری که باران شدید ریزد، ابر رگبارزا.
السَّخْوَر: آنچه در سحرگاه خورند، غذای سخری. ج: **سَخْوَر**.
السَّخْوَر ج: ۱. سَخِر. ۲. سَخِر. ۳. سَخِر. ۴. سَخْوَر.
السَّخْوَف: ۱. صدای آسیاب. ۲. صدای دوشیدن شیر. ۳. باران تند که همه چیز را با خود ببرد، باران سیل‌آسا. ۴. ماده شتر پیر و لاغر. ۵. ماده شتر درازپستان. ۶. ماده شتری که سوراخهای پستانش تنگ باشد.
السَّخْوَق: دراز، دیلاق (برای مذکر و مؤنث). ج: **سَخَّق**.
السَّخْوَق ج: **سَخَّق**.

سَخَى **سَخِيًا** (س ح و) الطَّيْنُ: گِل را تراشید و روفت. ۱. سَخَا **سَخْوًا**.
السَّخِيَّة: ۱. سبزی ناپذیر. ج: **سَخْتَاء**. ۲. مال ~: مال تباه شده و از بین رفته.
السَّخِيَّة: ابری تند بارش که بارانش همه چیز را بربود و با خود ببرد. ج: **سَخَائِت**.
السَّخْوَل ج: **سَخَل**.
السَّخِيح: هر چیز پوست کنده.
السَّخِيح: بسیار فربه. ج: **سَحَاح**.
السَّخِيْر: ۱. مبتلا به درد و بیماری شش. ۲. نالان از دل درد. ۳. اسب شکم‌گنده.
السَّخِيْط: گلو بریده، ذبح شده، گوسفند سر بریده. ج: **سَخَطِي**.
السَّخِيْف: ۱. صدای گردش آسیاب. ۲. صدای دوشیدن شیر.
السَّخِيْفَة: ۱. پیه کنده شده از پشت، پیه جدا شده از گوشت. ۲. باران تند روینده و برنده همه چیز، رگبار سیل‌آسا. ج: **سَخَائِف**.
السَّخِيْق: ۱. کوفته و ساییده و نرم شده، کوبیده و آرد شده. ۲. دراز. ۳. دور. ج: **سَحَاق**.
السَّخِيْقَة: ۱. مؤنث **سَخِيْق**. ۲. باران سخت که همه چیز را بربود و با خود ببرد، رگبار سیل‌آسا. ۳. **الفَلَوَات** ~: فلاتهای دور و تشنگی آور. ج: **سَحَائِق**.
السَّخِيْل: ۱. بانگ خر، عرعر الاغ. ۲. نخ نتابیده، نخ خام. ۳. ریسمان یک لا. ۴. جامه‌ای که رشته‌های آن یک لا باشد، دو یا چند لا نباشد.
سَخَا **سَخًا** و **سَخَاءً** و **سَخَاوَةً** و **سَخْوًا** و **سَخْوَةً** (س خ و): ۱. بخشش کرد، بخشنده بود. ۲. آرام گرفت و ساکن شد (لا).
سَخَا **سَخْوًا** (س خ و) ۱. النَّارُ: برای آتش راه هوا را در زیر دیگ گشود، خاکستر اجاق را بیرون آورد تا آتش خوب شعله‌ور شود. ۲. ~ القِدْرُ: آتش زیر دیگ را شور داد تا خوب بسوزد. ۳. ~ النَّارُ: پاره‌های آتش را روفت. ۴. آرام گرفت، از حرکت ایستاد (الر).

زنگ سیاه درختان. ۸. «فطر ه»: قارچی که موجب آفت (سخام) زنگ سیاه درختان شود.

Sphaeriaceae (E)

السُّخَامِيّ: شراب خوشگوار.

السُّخَامِيَّة: سیاه «لیل ه»: شب تیره و تار، شب ظلمانی.

السُّخَامِيَّة: شراب خوشگوار.

السُّخَاوَة: ۱. مصد. ۲. بخشندگی، دِهش، بخشش، جوانمردی.

السُّخَاوِيّ و سَخَاوٍ ج: سَخَوَاء

السُّخَاوِيَّة ج: ۱. سَخَوَاء و ۲. سَخَاوِيَّة. ۳. نرم. ۴. جای فراخ.

السُّخَاوِيَّة: ۱. نرم. ۲. زمین پهناور، جای فراخ. ج سخاوی.

السُّخَايَا ج: سَخِيَّة.

سَخَبٌ سَخْبًا الصَّبِيُّ: بر گردن کودک (سخاب) گردن‌بندی از گل و میوه خشک آویخت.

السُّخْب ج: سخاب.

السُّخْبَر: ۱. گیاهی مانند (أذخر) گورگیاه با بویی خوش که گویند مار آن را دوست دارد. ۲. «رَكَبُ فُلَانٍ ه»: فلانی بی وفایی و غدر کرد.

سَخَتٌ سَخْتًا ۱. ه: او را خوار گردانند. ۲. ه: آن را هضم کرد.

سَخَتٌ سَخُوتًا له: در سخن بر او سخت گرفت (ل). سَخَتٌ سَخَاتَةً و سَخُوتَةً: سخت و خشک شد.

السَّخْتُ ف مع: ۱. سخت، دشوار، شدید. ۲. سخت، سفت، محکم. ج: أسخات و سِخات.

السَّخْتُ ف مع: پوست دباغی شده بز، چرم سُور و سِختیان.

السَّخْتِيَانُ ف مع: پوست دباغی شده بز، چرم سُور و سِخت.

السَّخْتُ: سرگین جانوران سُمدار و سپلدار، پشکل و پهن و تپاله.

السَّخْتِيَتُ: ۱. نازک و باریک از هر چیز. ۲. سخت،

سَخَا سَخَوًا و سَخِيًا (لس، المند) (س خ و): بی حرکت ماند، ساکن شد، آرام گرفت.

سَخَا سَخَوًا و سَخِيًا (س خ و) ه سخا سَخَوًا (الر).

السَّخَاء ۱. ج: سَخَاءة. ۲. مصد سخا و سَخِي س. ۳. دِهش، بخشش، بخشندگی، بزرگواری و دست و دل‌بازی بویژه در کمک مالی به غیر. ۴. نوعی تره و سبزی، واحدش سَخَاءة است.

السَّخَاءة: نوعی تره و سبزی. ج: سَخَاء*

السَّخَائِحُ ج: سخاخ.

السَّخَائِمُ ج: سَخِيْمَة.

السَّخَاب: گردن‌بندی که از گل یا میوه‌هایی چون آلبالو سازند و بر گردن کودکان آویزند و در آن هیچ‌گونه گوهر و مروارید نباشد. ج: سَخَب.

السَّخَاتُ ج: سَخَت.

السَّخَاتِيَتُ ج: سَخْتِيَت.

السَّخَاخ: زمین نرم بدون شن که برای کشاورزی اصلاح شده باشد. ج: سَخَائِح.

السَّخَاخِيِنُ ج: سَخِيِن.

السَّخَاخِيِنُ: گرم، داغ.

السَّخَادُ ج: سَخَد.

السَّخَايِخُ (مفرد است به صورت جمع آمده): زمین نرم بدون شن ه سخاخ.

السَّخَافَة: ۱. مصد سَخَف. ۲. سستی و سبکی عقل، کم خردی. ۳. سستی در هر چیز.

السَّخَالُ ج: سَخَلَة.

السَّخَالَة: چیز پست و بی ارزش، بی مقدار.

السُّخَام: ۱. زغال. ۲. سیاهی دیگ. ۳. شراب گوارا. ۴. پر نرم زیر بالهای پرنده. ۵. جامه نرم مانند خز. ۶.

«لیل ه»: شب تیره و تار، ظلمانی. ۷. [گیاه‌شناسی]: نوعی آفت قارچی که به صورت زنگی سیاه بر برگ و شاخه درختانی از قبیل انگور و زیتون و پرتقال نشیند،

* در فرهنگ‌های متداول توصیفی بیشتر از این تره به دست نیامد.



السُّخْبَر

سفت، محکم از هر چیز. ج: سَخَاتِيْت. سَخَّ سَخًّا ١. ت الجرادَةُ ذَنْبَهَا: ملخ برای تخم‌گذاری دُم خود را در زمین فرو برد. ٢. ه - فی الحفرِ: در کندن دقت کرد و کوشید و به ژرفا فرورفت. سَخَّ - سَخْوَحًا ١. فی السَّيْرِ: در حرکت دور رفت. ٢. ه - فی الحفرِ: در کندن و کاویدن کوشید و به ژرفا فرو رفت.

السُّخَالُ ج: سَخُل. السُّخَانُ و السُّخَانَةُ: دستگاه آب گرم‌کن، دیوترم (الر). السُّخَانُ ج: ساخن. سَخَّرَ تَسْخِيرًا (س خ ر) ١. ه: او را به بیگاری گرفت. ٢. ه - ه: او را به کاری که دلخواه وی نبود واداشت. ٣. ه - ه: او را زبون و خوار ساخت. ٤. ه - الحيوان: حیوان را رام کرد. ٥. ه - ه علیه: او را بر دیگری مسلط و چیره ساخت.

سَخَفَ تَسْخِيفًا (س خ ف) ١. ه: او را سبک مغز و کم‌عقل گرداند. ٢. ه - ه: او را به سبک مغزی و کم‌عقلی نسبت داد. ٣. ه - ه الجوعُ أو نحوه: گرسنگی و مانند آن او را سست و ناتوان ساخت.

سَخَّلَ تَسْخِيلًا (س خ ل) ١. ه: او را عیب کرد، از او عیب گرفت. ٢. ه - ه: او را ضعیف و ناتوان گرداند. ٣. ه - ه التَّخَلَّةُ: خرمابن را جنباند تا میوه فروریزد. ٤. ه - ه التَّخَلَّةُ: خرمابن خرمای ریز و سست آورد.

السُّخَّلُ ١. ج: سَخَّلَ*. ٢. (به صیغه جمع) فرومایگان، مردم پست. ٣. هر چیز ناتمام، آنچه کامل نشده و نرسیده باشد. ٤. خرمایی که دانه‌اش سخت نشده (در زبان حجاز، منت).

سَخَّمَ تَسْخِيمًا (س خ م) ١. ه المَاءُ: آب را گرم کرد. ٢. ه - الله وجهه: خدا روی او را سیاه کرد، خدا روسیاهش کرد. ٣. ه - ت المرأة وجهها: آن زن به نشانه اندوه بسیار چهره خود را با دود سیاه کرد. ٤. ه - ه الأمر: آن کار او را

* بعضی گفته‌اند مفرد ندارد. ابن جنی از قول خالد گوید واحد سَخَّلَ به معنی ارادتل سَخَّلَ است ه لسا، اقم.

خشمگین و کینه‌ور ساخت. ٥. ه - اللحم: گوشت فاسد و گندیده شد.

سَخَّنَ تَسْخِينًا (س خ ن) الشَّيْءُ: آن چیز را گرم کرد. السُّخْنُ ج: ساخن.

السَّيْحَانُ: ١. گرم، داغ. ٢. ه ضربت ه: ضربه دردناک. ٣. بیلچه. ٤. کارد قضایی. ٥. دسته خیش گاواهن. ج: سَخَاخِين.

السُّخْدُ: گرم و مرطوب. ج: سَخَاد و أَسْخَاد. السُّخْدُ: ١. مایعی زرد و غلیظ که با بچه از زهدان بیرون آید. ٢. لخته‌ای همانند جگر و سپرز درون پرده پوشنده جنین. ٣. جفت جنین. ٤. سستی و فروآویختگی گوشت بدن، شل شدن عضلات. ٥. زردی چهره. ٦. [پزشکی]: انداختن مشیمه جنین و جز آن پس از زایمان.

سَخَّرَ تَسْخِيرًا و سَخَّرِيًا و سَخَّرِيًا ١. ه: او را به بیگاری گرفت، از او بهره‌کشی رایگان کرد. ٢. ه - ه: او را به کاری نادلخواه وی واداشت. ٣. ه - ه: او را خوار و زبون ساخت.

سَخَّرَ تَسْخِيرًا و سُخْرًا و سَخَارِيَّةً (لا) ت السَّفِينَةُ: کشتی با باد موافق روان شد.

سَخَّرَ تَسْخِيرًا و سُخْرًا و سُخْرًا و سُخْرًا و سُخْرَةً و سُخْرِيَّةً و سُخْرِيَّةً و سُخْرِيَّةً و سُخْرِيَّةً به و منه: او را مسخره کرد، به استهزاء گرفت، ریشخند کرد، دستش انداخت. السُّخْرَةُ: ١. آن که دیگران را به بیگاری گیرد، بیگاری‌کش. ٢. مسخره‌کننده مردم.

السُّخْرَةُ: ١. مسخره کردن، ریشخند کردن. ٢. آن که بر او خنده کنند و دستش اندازند، آدم مسخره. ٣. آن که او را به بیگاری گیرند، بیگاری دهنده. ٤. حیوانی که به بیگاری گیرند. ٥. بیگاری گرفتن، کار بی‌مزد.

السُّخْرِيَّةُ: ١. مص سَخَّرَ. استهزاء، مسخرگی، ریشخند.

السُّخْرِيَّةُ: بیگاری، کار بی‌مزد، کار به ناخواه و رایگان. السُّخْرِيَّةُ: ١. مص سَخَّرَ. ٢. استهزاء، مسخرگی، ریشخند.

سَخِطٌ - سَخَطًا و سَخَطًا و سَخَطًا ۱. ه او علیه: بر او خشم گرفت، از او ناخشنود شد. ۲. - الشیء: از آن چیز بدش آمد، آن را ناخوش داشت.

السَّخِمُ: ۱. مص. ۲. کینه، بدخواهی. ۳. سیاهی.

السُّخْمُ ج: أَسْحَم.

السُّخْمَةُ: ۱. سیاهی. ۲. کینه و بدخواهی. ۳. خشم.

سَخِنٌ - سَخْنًا ۱. ه بالضرب: او را با زدن رنجه کرد.

۲. ه: آن را گرم کرد، داغ کرد. ۳. - عینَه: چشمش را گرم کرد.

سَخِنٌ - سَخْنًا و سَخْنًا و سَخَانَةً و سُخُونَةً و سُخْنَةً الشیء: آن چیز گرم شد، داغ شد.

سَخِنٌ - سَخْنًا ۱. الشیء: آن چیز گرم شد، داغ شد، سردی آن زایل و به گرمی و داغی تبدیل شد. ۲. - ت عینَه: چشم او از اندوه و مانند آن گرم شد (ل). ۳. - ت عینَه: چشمش از غم گرم شد، اندوهگین شد.

سَخِنٌ - سُخُونَةً و سَخَانَةً و سَخْنًا و سُخْنَةً الشیء: آن چیز گرم شد، داغ شد، یا گرم و داغ بود.

السُّخْنُ: ۱. مص سَخِن. ۲. گرمی، گرما. ۳. تب.

السُّخْنُ ج: گرم، داغ.

السُّخْنَانُ ج: گرم، داغ.

السُّخْنَانُ ج: گرم، داغ.

السُّخْنَةُ: ۱. گرما، گرمی.

السُّخْنَةُ ج: گرمی، گرما.

السُّخْنَةُ: ۱. مص سَخِن و سَخِنٌ و سَخِنٌ، گرمی، گرما. ۳. تب. ۴. ضربه سخت و دردآور.

سَخَوٌ - سَخَا و سَخَاءٌ و سَخَاوَةٌ و سُخَاوَةٌ و سُخُوَةٌ: بخشنده و دست و دل باز شد، یا بود.

السُّخَاوَةُ ج: زمین نرم و پهناور. ج: سَخَاوِي و سَخَاوِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.

السُّخَاوَةُ ج: سَخِي.



السُّخْلَةُ

السُّخْلَةُ: ۱. ج: سَخْلَةٌ. ۲. مص. ۳. بزه یا بُزغاله. ۴. فرزند محبوب پدر و مادر، بچه سوگلی (۳، ۴ لسد). ۵. سست، ناتوان، ضعیف. ۶. پست، ناچیز. ۷. چیز ناکامل، ناقص و ناتمام. ج: سُخْلٌ و سُخَالٌ.

السُّخْلَانُ ج: سَخْلَةٌ.

السُّخْلَةُ: یک بزه گوسفند یا بُزغاله (مذکر و مؤنث یکسان است). ج: سُخْلٌ و سُخْلَانٌ و سِخْلَةٌ.

السُّخْلَةُ ج: سَخْلَةٌ.

السُّخْلَةُ ج: سَخْلَةٌ.

سَخِيمٌ - سَخِمًا: کینه ورزید.

حفاظت و نگهداری کنند. ۴ [پزشکی]: خون بستگی، انسداد جریان خون، انسداد عروق. ج: اُسْدَة.
السُّدَاد [پزشکی]: ۱ بیماری انسداد مجرای تنفس در بینی. ۲ آنچه یکی از مجاری بدن را مسدود کند.
السُّدَادَة: سر بطری، توپی، چوب پنبه سر بطری و مانند آن.

السُّدَار: پرده گونه‌ای که در میان چادر آویزند.
السُّدَاس (در مذکر و مؤنث یکسان است): شش تا شش تا «جاء القوم سُدَاس»: آنان شش نفر شش نفر آمدند.

السُّدَاسِيَّة: ۱ شامل شش واحد، شش تایی. ۲ دستار شش ذراعی. ۳ کلمه شش حرفی.

سُدَاسِيَّة الْأَزْهَار [گیاه‌شناسی]: گیاه شش گلی. Sexiflore (E)



السُّدَاسِيَّة

سُدَاسِيَّة الْأَسْدِيَّة [گیاه‌شناسی]: گیاه شش میله‌ای.
السُّدَاسِيَّة [موسیقی]: فاصله ششم بزرگ.
سُدَاسِيَّة الْأَزْجَل [زیست‌شناسی]: حشره شش پا.
سُدَاسِيَّة الْبَتَّلَات [گیاه‌شناسی]: گل‌های شش گلبرگی.

السُّدَاف ج: سُدَيْف.

السُّدَافَة: پرده. ج: سُدَاف.

السُّدَام ج: ۱ سُدَم. ۲ سُدِيم. ۳ سُدَم (الر، آب مانده و بویناک). ۴ سُدَمَان. ۵ سُدِيم (به معنی ۶).
السُّدَان: پرده. ج: سُدْن و أُسْدِيَّة ← سُدْن.
السُّدَانَة: ۱ مص سُدْن. ۲ «الكعبة»: پرده‌داری و دریانی کعبه.

سُدَح ← **سُدْحًا** ۱ بالشیء: بدان چیز گمان برد. ۲ ← ه بالشیء أو بالأمر: او را از روی گمان بدان چیز یا کار متهم کرد، اتهام به گمان وارد کرد، گمانی متهم کرد. ۳ دروغ گفت.

سُدَح ← **سُدْحًا** ۱ ه: او را روی زمین پهن کرد، او را بر روی به زمین زد، بر روی افکند. ۲ ه: او را به پشت خواباند (قا، منت، الر). ۳ ه: او را سر برید، کشت. ۴ ه: الجمل: شتر را فرو خواباند، بر زمین نشاند، یا

سَخِي ← **سَخِي سَخًا و سَخَاءً و سَخَاوَةً و سُخُوًا و سُخُوَةً**: ۱ بخشنده و دست و دل باز شد، یا بود. ۲ ← ت نفسه: عن الشیء: به میل خود از آن چیز چشم پوشید یا آن را ترک کرد.

السُّخَيْف: ۱ سبک عقل، نادان. ج: سَخْفَاء. ۲ جوان چابک و سبک وزن. ۳ پیکان پهن و بلند. ۴ «رأى س»: اندیشه سست. ۵ «سحاب س»: ابر تَنَك. ۶ «ثوب س»: جامه نازک و کم دوام.

السُّخَيْمَة: کینه‌ورزی، بدخواهی. ج: سَخَائِم.

السُّخَيْن: ۱ گرم، داغ (قا، منت، الر). ۲ نیم‌گرم، دارای گرمای معتدل برابر گرمای تن آدمی (۳۷ درجه سانتیگراد)، ولرم. ۳ ضربت آزارنده و دردناک.

السُّخَيْنَة: ۱ مؤنث سَخِين. ۲ غذایی از ارد با غلظتی بین فرنی و شوربا. ۳ غذای گرم.

السُّخِي: با سخاوت، بخشنده، دست و دل باز، بلندنظر. ج: اُسْخِيَاء و سُخُوَاء. مؤ: سَخِيَّة. ج مؤ: سَخَايَا.

سَدَا ← **سَدُوًا** (س د و) ۱ بیدار شدن، دستش را به سوی آن چیز دراز کرد. ۲ ← الصَّبِيء بِالْجَوَز: کودک گردوبازی کرد. ۳ ← ت الناقَة: ماده شتر گامهای فراخ برداشت.

السَّدَاء: غوره سبز خرما، واحد آن سَدَاءَة است.

السَّدَائِف ج: ۱ سِدَافَة. ۲ سُدَيْف.

السَّدَائِل ج: سُدَيْل.

السَّدَاة: ۱ یک دانه غوره سبز خرما. ۲ تار پارچه که با بود در هم می‌رود. ۳ «ما أنت بلحمة و لا س» (لفظاً) تونه بودی نه تار، (تعبیراً) تو سود و زینانی نداری. ۴ [گیاه‌شناسی]: اندام نرینه گیاه که حامل گرده است، میله. ج: اُسْدِيَّة.

السَّدَاد: ۱ مص سَدَّ. ۲ هوشیاری، آگاهی. ۳ راستی. ۴ درستی، استواری، استحکام.

السُّدَاد: ۱ سربطری، توپی، چوب پنبه‌ای که سر بطری را بدان بندند. ۲ شیر بسته شده در سر پستان که مجاری آن را ببندد. ۳ ه: الثَّغْر: مرزبانان، مردان و اسبان (و وسایلی) که به وسیله آنها از مرزهای کشور



السَّدَاة

- خواباند و سر برید. ۵. - المكان: در آنجا اقامت گزید.
۶. - الإناء: ظرف را پُر کرد.
- سَدَحٌ - سُدُوْحاً (لا): ۱. دراز کشید، به پشت خوابید، ستان خوابید، طاقباز خوابید. ۲. - بالمكان: در آنجا اقامت کرد (۱، ۲ لا).
- سَدَحَتِ سَدَحَاتُ الْمَرْأَةِ: زن نزد شوهر محبوب و سفیدبخت شد و برای او فرزندان بسیار آورد.
- السُّدْحِي: ج: سُدِيْح.
- سَدَّ - سَدَدًا و سَدَادًا و (الر) سُدُوْدًا: ۱. راست و درست شد. ۲. - الشيء: آن چیز محکم و استوار بود، یا شد.
- سَدَّ سَدًّا ۱. القنينة أو نحوها: سر بطری یا مانند آن را با چوب پنبه و تویی یا مانند آن بست، مسدود کرد. ۲. - الحفرة: گودال یا سوراخ را پُر کرد و بست. ۳. - النهز أو نحوه: بر روی رود و مانند آن آب بند و سد بست. ۴. - البساب: در را بست. ۵. - عليه باب الكلام: در سخن را بر او بست، او را از سخن گفتن باز داشت.
- السَّد: ۱. مصدر سَدَّ. ۲. مانع و حائل میان دو چیز. ۳. آب بند، سد. ۴. کوه. ج: أسَدَاد و سُدُوْد. ۵. عیب مانند نایبانی و جز آن ج: أسَدَّة.
- السَّد: ۱. مانع و حایل میان دو چیز که ساخته دست بشر نباشد. «ضربت عليه الأرض بأسدادها»: زمین راههای خود را بر روی او بست و موانعش را برابر او نهاد، راه پیش رفتن را بر او بست. ۲. ابر بلند و تیره. ۳. دسته انبوه ملخ که چون ابری افق را بپوشاند. ۴. دَرَه پر صخره و سنگ که مدتها آب در آن بماند. ۵. کوه. ۶. سایه (۵، ۶ الر). ج: أسَدَاد و سُدُوْد.
- السِّدَّ: سخن درست و راست، استوار.
- السَّدَد: ۱. مصدر سَدَّ. ۲. درستی و راستی، محکمی، استواری. ۳. راه راست. ۴. راست و استوار.
- السُّدَد: ج: سُدَّة.
- السُّدُد: ج: سُدَّة.
- السُّدَاء: ج: سُدِي.
- السَّدَاج: دروغگو.
- السَّدَاد: شخص استوار و درست و مستقیم رفتار.
- السَّدَار: سُدْر فروش، فروشنده برگ و کوبیده گیاه سیدر.
- السُّدَان: ج: سَادِن.
- السُّدَّة: ۱. آنچه بر آن بالا روند یا نشینند، تخت، منبر، تخت شاهی. ۲. در خانه. ۳. پیرامون خانه از پیشخان و ایوان و مهتابی و بالکن و جز آن. ۴. آستانه، عَتَبه. ۵. - الملك: دربار شاهی. ج: سُدَد.
- سَدَحٌ تَسْدِيْحاً (س د ح): ۱. او را بر زمین زد. ۲. - ه: او را کشت.
- السُّدْح: ج: سَادِح.
- سَدَّدَ تَسْدِيْدًا (س د د): ۱. آن را محکم و استوار ساخت. ۲. - الزمخ: نیزه را راست کرد یا به طرف او نشانه کرد. ۳. - إليه ضربة أو رصاصة أو نحوهما: ضربه یا تیر یا مانند آن را به طرف او نشانه گرفت، او را هدف قرار داد. ۴. - ه: او را به راه راست هدایت کرد. ۵. - عليه ما قاله: با او در سخن همراه شد، با او همزبانی کرد. ۶. - ذنبه: بدهی خود را پرداخت، نسویه حساب کرد (الر).
- سَدَسٌ تَسْدِيْسًا (س د س): الشيء: آن چیز را شش گوشه یا شش ضلعی یا شش بخشی کرد.
- سَدَّلَ تَسْدِيْلًا (س د ل): الشَّعْرُ أو السِّتْر: موی یا پرده را فرو آویخت.
- سَدَّمَ تَسْدِيْمًا (س د م): الماء طول العهد: طول زمان رنگ و بوی آب را تغییر داد، آب را فاسد کرد.
- سَدَّى تَسْدِيَّةً (س د ی): ۱. الثوب: تارهای پارچه بافی را راست و آماده کرد. ۲. - إليه: به او نیکی کرد، به او سودی رساند، او را بهره مند ساخت. ۳. - بين القوم: میان مردم صلح و سازش برقرار کرد. ۴. - التحل الشهد: زنجور عسل انگبین در آورد. ۵. - الأرض: زمین را ترک کرد.
- السُّدِي: ج: سَادِي.
- سَدَرَ - سُدُوْرًا (لا) في البلاد: در شهرها به سفر پرداخت و چیزی او را از سفر باز نداشت و باز نگرداند.

گسترده. ۳ - حیوان: حیوان را سر برید و بر زمین خوابانند. ۴ - ه: او را راهنمایی کرد. ۵ - ه: او را در نکبت و بلا افکند (لا) - سِدَعٌ

سِدَعٌ مج: گرفتار نکبت و بدبختی شد*، به رنج و بلایی سخت گرفتار شد.

السَّدْعَةُ: ۱ - مصدر نوع و هیئت از سَدَعٌ. ۲ - رنج، نکبت، بدبختی.

سَدَفٌ سَدَفًا ۱ - الحجاب: پرده را فروآویخت، آویزان کرد یا پایین کشید. ۲ - وارد تاریکی شد.

سَدَفٌ سَدَفًا البصر: چشم از پیری یا جز آن تار شد. السَّدَفُ ج: ۱ - سَدَفَةٌ. ۲ - سَدَفَةٌ.

السَّدَفُ ج: سَدَفٌ.

السَّدَفَةُ: ۱ - تاریکی. ۲ - شب، سیاهی شب. ۳ - روشنائی (از اضداد ق، ل، س، المن)***. ۳ - تاریکی آمیخته به روشنائی چون آغاز و پایان شب یا آغاز و پایان روز (لس). ج: سَدَفٌ.

السَّدَفَةُ: ۱ - تاریکی. ۲ - سیاهی شب. ۳ - پاره‌ای از شب. ۴ - روشنائی (از اضداد ل، س، المن). ۵ - تاریک روشن آغاز یا پایان شب (ق، ل، س، منت)***. ۶ - پوششی که در را از باران نگهدارد، درگاه. ۷ - در (الر). ج: سَدَفٌ.

سَدِكٌ سَدَكًا: به آن حریص شد، آزمند آن شد.

سَدِكٌ سَدَكًا ه: ملازم و همراه آن شد و از آن جدا نگردید.

السِّدَاق: درختی نیرومند و تک ساقه‌ای با برگهایی مانند برگ آویشن بدون خار که پوستش سوزاننده‌ای عجیب است (لس).

* لس. پس از نقل این معنی گوید: این کلمه یمانی است و قول ازهری را نقل کرده که گوید: در سخن عرب شاهدی بر آن ندیدم.

** لس نویسد سَدَفَةٌ در گویش نجد «تاریکی» و در گویش دیگران «روشنائی» و از اضداد است - نیز قا.

*** لس نویسد: سَدَفَةٌ در گویش بنی تمیم «تاریکی» و در گویش قَیْس «روشنائی» و از اضداد است. عماره گفته است: تاریکی آمیخته با روشنائی در آغاز و پایان شب (حالت تاریک روشن) است و ازهری گوید: گفته عماره درست است - نیز قا.

سَدَرٌ سَدَرًا و سَدَوْرًا ۱ - الشَّعَرُ: موی را صاف کرد و فرو آویخت. ۲ - الثوب: جامه یا پارچه را شکاف داد یا از درازا آویخت، آویزان کرد. ۳ - فی البلاد: در شهرها به سفر پرداخت و چیزی او را باز نگرداند.

سَدِرٌ سَدَرًا و سَدَاوَةٌ: ۱ - حیران و سرگشته شد. ۲ - بصره: چشمش از شدت گرما خیره شد. ۳ - کار خود را بی دقت و توجه انجام داد، در کار لاپالایی و بی توجه بود.

السِّدَرُ: ۱ - مصدر سَدِرٌ - ۲ - بیماری دریازدگی که در کشتی به مسافران نوسفر دریایی دست می‌دهد.

السِّدَرُ: ۱ - سرگشته، گیج، سرگردان، متحیر. ۲ - آن که چشمش خیره شده، خیره چشم (منت). ۳ - دریا. ۴ - شتر (لس)، شتر پیر (الر).

السِّدَرُ ج: سَدِرَةٌ.

السِّدَرُ: درخت سدر، کنار. ج: سَدَوْرٌ.

السِّدَرُ ج: سَدِيرٌ.

السِّدْرَانُ ج: سَدِيرٌ.

السِّدْرَةُ: ۱ - مصدر نوع و هیئت از سَدِرٌ - ۲ - یک درخت سدر، تک درخت کنار. ج: سَدِرٌ. ۳ - «سَدِرَةُ المُنْتَهَى»: تک درخت سدر بهشتی در بالاترین جای بهشت از سمت راست عرش.

سَدَسٌ سَدَسًا ۱ - القوم: ششمین نفر آن گروه شد. ۲ - ه: یک ششم مال او را گرفت یا سهم برد.

السَّدَسُ ۱ - ج: سَدِسٌ. ۲ - یک ششم - سَدَسٌ.

السَّدَسُ: ۱ - یک ششم، شش یک. ج: أَسَدَاسٌ. ۲ - «ضَرْبٌ أَسَدَاسٌ بِأَسَدَاسٍ» (لفظاً) یک پنجمها و یک

ششمها را درهم زد. (تعبیراً) در مکر و حيله کوشید، (نظیر در فارسی): کلاه کلاه کرد. ۳ - [کیهان‌شناسی]:

یکی از صورتهای فلکی میان قلب الأسد و فرد.

السِّدَسُ: پس از پنج روز شتران را روز ششم به آبشخور بردن، در پایان هر پنج روز یکبار شتران را آب دادن.

سَدَعٌ سَدَعًا ۱ - الشیء بالشیء: آن چیز را به چیز دیگر زد. ۲ - الشیء: آن چیز را پهن کرد، بر زمین



السِّدَرُ

السَّدِيم : ۱ شتر نر پُر شهوت و به هیجان آمده. ۲ مرد خشمناک. ۳ پشیمان. ۴ عاشق بسیار شیفته و دلداده. ج: اُسْدَام. ۵ آب مانده و بویناک، آب مانده زیر جَل وزغ و خزه و خاک. ج: سَدْم و اُسْدَام و سِدَام.

السَّدُم ۱ ج: سَدِيم (به معانی ۱، ۲، ۳، ۴، ۵). ۲ آب ریزان. ج: اُسْدَام.

السَّدُم ج: ۱ سَدْم و ۲ سَدِيم. ۳ آب مانده و بویناک. ج: اُسْدَام و سِدَام.

السَّدْمَان : ۱ پشیمان. ۲ اندوهگین، غمزده. ج: سِدَام.

سَدَنٌ **سَدَنًا** و **سِدَانَةٌ** و **سِدَانًا** ۱ الکعبه و غیرها: خادمی و پرده‌داری کعبه و جز آن را کرد. ۲ پرده‌دار یا دربان بود. ۳ سَدَنٌ: پرده را فروآویخت. ۴ سَدَنٌ: پرده‌دار و حاجب یا دربان او شد.

السَّدَن : پرده. ج: پرده. ج: اُسْدَان.

السَّدَن ج: سَدِين.

السَّدَنَة ج: سَادِن.

السَّدَوْد ج: ۱ سَدٌ (به معانی ۱، ۲، ۳). ۲ سَدٌ.

السَّدَوْر ج: سِذْر.

السَّدَوِس و **السَّدَوِيس** : ردای سبز علما و مشایخ، طبلسان.

السَّدَوَل ج: ۱ سَدَل. ۲ سِذَل. ۳ سَدَل. ۴ (منت، آند) سَدِيل.

سَدِي **سَدِيًا** **السَّدِي** : تارهای پارچه را برای پارچه‌بافی راست و آماده کرد.

سَدِي **سَدِيًا** ۱ **السَّدِي** : غلاف غوره خرماسست و اویزان شد. ۲ سَدِي: زمین بسیار نمناک شد.

السَّدِي : ۱ تار پارچه، رشته‌های طولی پارچه. ج: اُسْدِيَّة و اُسْدَاء. ۲ تری اول یا پایان شب، شب‌نم، ژاله. ۳ شهده، غسل. ۴ نیکی، احسان. ج: اُسْدَاء. ۵ غوره سبز رنگ خرما، خرماي نارس و سبز مفرد آن (سَدَاة): یک دانه خرماي نارس است. ۶ بی‌فایده، پوچ (برای مفرد و جمع یکسان است) (الر).

السَّدِي : هر جا یا هر چیز نمناک، مرطوب. مؤ: سَدِيَّة.

السَّدَق * ف مع: جشن معروف ایرانی سَدَه و مراسم آتش‌افروزی آن که در دهم بهمن ماه بوده و هنوز هم در میان زردشتیان مرسوم است.

السَّدِيك : ۱ آزمند و حریص به چیزی. ۲ چابک دست در کار. ۳ همراه و ملازم چیزی.

سَدَلٌ **سَدَلًا** ۱ **السَّدَر** : پرده را فروآویخت. ۲ سَدَلٌ: موی را صاف کرد و فروآویخت. ۳ سَدَلٌ: در سرزمینها به سیر و سفر پرداخت. ۴ سَدَلٌ: پارچه را شکاف داد، از درازا چاک داد، چر داد، برید.

سَدِيلٌ **سَدِيلًا** **السَّدِي** : آن چیز کج شد.

السَّدَل : ۱ مصدر سَدَل. ۲ کجی همراه با سستی و فروآویختگی، (در تداول عامه) کجی و شل و ولی.

السَّدَل : پرده. ج: سَدُول و اُسْدَل و اُسْدَال.

السَّدَل : ۱ پرده. ج: سَدُول و اُسْدَال و اُسْدَل. ۲ گردنبند، رشته جواهر. ج: سَدُول و اُسْدَال.

السَّدَل ج: ۱ سَدِيل.

السَّدَلَان ج: سَدِيل.

سَدَمٌ **سَدَمًا** **البَاب** : در راست.

سَدِيمٌ **سَدِيمًا** ۱ **المَاء** : آب به سبب ماندگی تغییر رنگ و بوی داد، فاسد شد. ۲ **المَاء** : جَل وزغ و خزه سبز بر روی آب جمع شد. ۳ **المَاء** : بر روی آب در گودال خاک ریخت تا پُر شد (الر). ۴ خشم و اندوه یا مصیبتی به او رسید. ۵ **الرَّجُل** : آن مرد اندوهگین یا خشمگین شد. ۶ **الرَّجُل** : پشیمان شد. ۷ **الرَّجُل** : بر آن آزمند و حریص شد. ۸ **بالشئ** : بر آن چیز ثبات ورزید و پشتکار به خرج داد، بر آن پایداری ورزید.

السَّدَم : ۱ مصدر سَدِم. ۲ پشیمانی. ۳ اندوه، غصه. ۴ حرص و ورزی بر چیزی. ۵ پشیمان. ۶ خشمگین. ۷ آب مانده و بویناک و فاسد. ج: سَدْم و سِدَام و اُسْدَام.

* المنجد از آنجا که در تعریب، دال فارسی به ذال عربی تبدیل می‌شود مانند الفالوژج (پالوده) و الأستاذ (استاد) سَدَق را تصحیف سَدَق دانسته است **سَدَقٌ** و **سَدَقٌ**.



السَّراب ف مع: گیاهی شبیه تیره اناریها با گل‌های زرد و برگ‌های شبیه سعتر و بوی بد که خاصیت دارویی دارد، سَراب.

السَّرابیات: تیره گیاهی سدابها.

السَّراجة ف مع: سادگی، ساده‌لوحی.

السَّرَّاج ج: سادج

سَرَأَ - سَرَأَ ۱ ت السَّمَكَةُ أو الجَرادَةُ: ماهی یا ملخ تخم‌ریزی کرد. ۲ ت المرأة: آن زن فرزندان بسیار به دنیا آورد.

السَّرَّاءُ: ۱ مص سَرَأَ. ۲ تخم ماهی و ملخ و مانند آنها ← بیزه.

السَّرَّاءُ: تخم ماهی و ملخ و مانند آنها. واحدش سَرَأَةٌ و سَرَأَةٌ است.

السَّرَّاءُ و السَّرَّاءُ: یک تخم ماهی یا ملخ و مانند آنها.

سَرَأَتْ سَرَوًا (س رو) ۱ ت السَّمَكَةُ أو الجَرادَةُ: ماهی یا ملخ تخم‌ریزی کرد. ۲ ت الثَّوبُ عنه: جامه را از تن به در آورد، از خود برکنند و جدا کرد. ۳ ت عن قلبه الهمم: اندوه از دل بیرون کرد، غم و غصه خود را بیرون ریخت و بیان کرد.

السَّرَّاءُ: نوعی درخت که از آن کمان سازند. واحدش سَرَاءَةٌ است.

السَّرَّاءُ ج: سَرَوَةٌ.

السَّرَّاءَةُ: یک درخت سَرَّاء.

السَّرَّائِحُ ج: سَرَّيْحَةٌ.

السَّرَّائِرُ ج: سَرَّيْرَةٌ.

السَّرَّابُ: ۱ شَبَّحَ و نمایی از آب و درختان و مانند آن که در بیابان بر اثر توهّم و بازتاب نور از دور به نظر می‌رسد، سراب، گوراب، آب‌نما. ۲ دروغ. ۳ مکر و حيله، فریب.

السَّرَّاءُ ۱ ج: سَرَّيٌّ (الر). ۲ بلندترین بخش از پشت اسب که میان پشت و گردن حیوان است. ۳ میانه یا بالاترین یا بیشترین یا بهترین قسمت از هر چیز. ۴ بالا برآمدن روز. «مُ الصَّحَى»: وقت بالاگرفتن کامل خورشید در آسمان. ۵ بالا و میانه راه، وسط جاده از دو



السَّديس



السَّرَّاب

السَّدي: ۱ مهمل، بی‌فایده، بیهوده (برای مفرد و جمع) ۲ «ذهب کلامه - سخن او بیهوده بود، کلامش باد هوا شد.

السَّديج: به پشت خوابیده، طاقباز افتاده، ستان خفته. ج: سَدَجِي.

السَّديند: ۱ راست و درست. ۲ محکم و استوار. ۳ در تعبیر قرآنی بیشتر مراد سخن و گفته راست و درست و معقول و خردپذیر همراه با عدل و انصاف است. «وَلْيَقُولُوا قَوْلًا سَدِيدًا» (النساء، ۹). «قُولُوا قَوْلًا سَدِيدًا» (احزاب، ۷۰): باید سخنی راست و درست و سنجیده و عاقلانه و عادلانه گویند یا گویند. (اعم).

السَّديئر: ۱ (فعلیل به معنی مفعول) مُسَدِّرٌ از سَدَرَ و سَدَرَ. ۲ گیاه. ۳ منبع آب، سرچشمه. ۴ «التَّخْلِ»: نخلستان. ج: سَدَّرٌ و سَدَّرَان.

السَّديس: ۱ یک ششم، مانند سَدَسٌ است. ۲ شش جزئی، شش ضلعی، شش تایی. ۳ گوسفند شش ساله. ۴ دندان هشت سالگی شتر. ۵ دستار شش ذراعی (تقریباً سه متری). ج: سَدَسٌ.

السَّديف: ۱ بیه کوهان شتر. ۲ بخشی از کوهان شتر. ج: سِدَافٌ و سَدَائِف.

السَّديئل: ۱ (فعلیل به معنی مفعول) آویخته شده. ۲ پرده‌ای که بر در چادر آویزند. ۳ پرده‌ای که در پیش هودج آویزند. ج: سَدَّلٌ و سَدَّلَانٌ و أُسْدَالَةٌ.

السَّديئم: ۱ (فعلیل به معنی مفعول) مُسَدِّمٌ از سَدَمٌ و سَدِمَ. ۲ مِه رقیق و اندک. ۳ خسته، رنجور. ۴ آب مانده در زیر خاک دستی، آب فرورفته در خاک. ۵ [کیهان‌شناسی]: ستارگانی که از دور چون پاره‌ای ابر به نظر می‌آیند، ستارگان سحابی. ج: سَدِّمٌ. ۶ مرد مشهور و بلند آوازه. ج: سِدَامٌ.

السَّديئن: ۱ (فعلیل به معنی مفعول) مُسَدِّوُنٌ. ۲ پیه. ۳ خون. ۴ پشم. ۵ پرده، پوشش. ج: سَدْنٌ و أُسْدِنَةٌ و أُسْدَانٌ.

السَّديی: تار پارچه که با یود به هم بافته شود. ج: أُسْدِيَّةٌ.



السَّراج



سراج اللیل

کنار. ۶. مهتران و بزرگان قوم* ج: سَرَوَات (جمع مکسر ندارد، لس).

السَّراة ۱. ج: ساری. ۲. سَرِي.

السَّراج: چراغ. ج: سَرَج. ۲. خورشید، آفتاب. ۳. - اللیل: کرم شب‌تاب.

السَّراجة: ۱. چراغ کوچک. ۲. زمین و برگ‌سازی، ساختن چیزهایی از چرم مانند کوله‌پشتی و چمدان و ساک و کیف و امثال آنها، سَرَاجِي.

السَّراج ۱. ج: سِرْجَان. ۲. رهاکردن، آزاد کردن بندی و زندانی و اسیر «أطلق سَراخه»: راهش را باز گذاشت، رهاش کرد.

السَّراج ج: سِرْجَان.

السَّراجين ج: سِرْجَان.

السَّراد: ۱. گیاهی که از بی‌آبی و تشنگی پژمرده شده باشد. ۲. میوه آفت دیده از بی‌آبی، میوه داغ‌دار یا پژمرده از بی‌آبی.

السَّراد: ۱. مص سَرَد. ۲. آنچه بدان چرم و مانند آن را دوزند، درفش کفش دوزی. ج: سَرَد. - سَرِيد.

السَّراة: زره‌سازی.

السَّرادح ج: سِرْدَاح.

السَّرادق ف مع: ۱. سراپرده. ۲. چادر پنبه‌ای، خیمه. ۳. سایبان که بزرگان در آن نشینند و لشکر را سان بینند. ۴. قبه‌ای از دود یا غبار (که به شکل چادری افراشته به نظر آید). ج: سَرَادِقَات.

السَّرادِقَات ج: سَرَادِق.

السَّرادِي ج: سَرَنْدِي (به اعتبار اشتقاق از سَرَد)**

السَّرادِيب ج: سِرْدَاب.

السَّرار: ۱. خرماي نارسیده سبز، غوره خرما. ۲. والاترین نژاد یا گزیده و بهترین افراد یک نژاد. ۳. میانه و بهترین جای دژه. ۴. آخرین شب ماه.

* سیبویه گوید: اسم جمع است و خود صیغه جمع نیست زیرا آن را به سَرَوَات جمع بستند (لس).

** قول سیبویه (لس).

السَّرار ۱. ج: سِر (به معنی ۱۵) و ۲. سَرَّة (به معنی ۱، ۲، ۳). ۳. مص سَار، با یکدیگر راز گفتن «سارزنت الرّجل سیراراً»: با آن مرد نیک راز گفتیم. ۴. هر یک از خطوط پیشانی یا کف دست. ۵. خطّ از هر چیزی (لا). ۶. میانه هر زمین (الر). ج: أَسْرَة. ۷. آخرین شبهای ماه، (یک یا دو شب پایانی ماه، لس).

السَّراة: ۱. گزیده و بهترین افراد یک نژاد. ۲. آخرین شب ماه. ۳. میانه و بهترین جای دژه، بهترین جای از هر زمین. ۴. بهترین زندگی «هو فی - من عیشه» او در بهترین اوقات زندگانی خویش است. ۵. بهترین پاکترین چیزی (الر). ۶. پاکی، پاکیزگی.

السَّراي ج: سَرَّيَة.

السَّراط: شمشیر بسیار تیز و بَرّان.

السَّراطي: ۱. شمشیر بسیار تیز و بَرّان. ۲. آن که غذا را تند ببلعد، پرخور، شکمبار. ۳. (اسب) تندرو.

السَّراطيم ج: سَرَطُوم.

السَّراطين ج: سَرَطَان.

السَّراع: تند، شتابان. مؤ: سَراعة.

السَّراع ج: سَرِيعَة.

السَّراعيّف ج: سَرَعُوفَة.

السَّراف: خورده شدن برگ درخت به وسیله حشره چوب‌خوار و نوزاد حشرات.

السَّرافِيت ج: سَرَفُوت.

السَّراقة: مالی دزدیده شده.

السَّرامِيج ج: سَرْمُوجَة.

السَّرامين ج: سِرْمَان و سَرْمَان.

السَّرايد ج: سَرَنْدِي.

السَّراويل (اسم مؤنث است و گاه مذکر نیز بکار می‌رود) ۱. ج: سِرْوَال. ۲. شلوار. ج: سَرَاوِيلَات.

السَّراوِين: شلوار. لغتی است در سَرَاوِيل (منت).

السَّرايا ۱. ج: سَرِيَة. ۲. ف مع، کاخ پادشاه سَرای شاهی ۳. مرکز دواير دولتی و وزارتخانه‌ها در محلی معین از شهر در پاره‌ای کشورهای عربی که زیر تسلط حکومت عثمانی بودند، سَرای حکومتی.

السَّرَايَةِ : ۱. سرای شاهی. ۲. سرای حکومتی ← سرایا.

سَرَبٌ لِّ سَرَبٍ الْقِرْبَةِ : مشک را دوخت.

سَرَبٌ لِّ سُرُوبًا : ۱. بیرون رفت، خارج شد. ۲. فی الأرض : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۳. الماء : آب روان شد. ۴. ت الجمال : شتران به چریدن رفتند.

سَرَبٌ لِّ سَرَبًا : ۱. الماء : آب روان شد. ۲. الإنباء : ظرف چگه کرد، تراوش کرد.

السَّرَبُ : ۱. مص سَرَبٌ : ۲. آبی که از کوزه و ظرف و مشک بچکد، آب تراوش کرده. ۳. قنات که آب در آن روان باشد، کاریز. ۴. حفره در زیر زمین. ۵. سوراخ و لانه جانوران وحشی. ۶. راهی که مردم در آن بسیار آمد و شد کنند. ج : اشراب.

السَّرِبُ : ۱. آبی که از مشک یا ظرف بتراود و روان شود. ۲. ظرفی که از آن آب بتراود و روان شود.

السَّرْبُ : ۱. مص سَرَبٌ لِّ : ۲. شتر. ۳. ستور. ۴. سینه. ۵. سوی، جانب. ۶. راه. ج : سَرُوبٌ.

السَّرْبُ : ۱. گله حیوان. ۲. دسته‌ای از پرندگان. ۳. گروهی از زنان. ۴. مجموعه‌ای خرمابین، نخلستان. ۵. دسته‌ای هواپیمای جنگی، اسکادران. ۶. راه. ۷. قلب. ۸. سینه. ۹. «هو آمن فی» : او در میان خانواده خود ایمن و آسوده است. ۱۰. «هو واسع» : او آسوده خاطر و راحت است. ج : اشراب.

السَّرْبُ : ج : سَرْبَةٌ.

السَّرْبُ : ج : سَرُوبٌ.

السَّرْبُ : ج : سَرَبٌ و جج : سَرْبَةٌ.

السَّرْبَالُ : جامه، لباس، پوشاک. ج : سَرَابِيلٌ.

السَّرْبَةُ : ۱. مصدر مَرَّه از سَرَبٌ. ۲. درز، شکاف. ۳. سفر نزدیک.

السَّرْبَةُ : ۱. گله حیوان به تعداد بیست تاسی رأس. ۲. دسته‌ای از پرندگان. ۳. گروهی از زنان. ۴. مجموعه‌ای خرمابین، نخلستان. ۵. چند ردیف از درختان انگور، تاکستان. ۶. موی سینه یا شکم. ۷. راه. ۸. به معانی

مَسْرَبٌ و مَسْرَبَةٌ (لا) ۰۹ «فلاَنٌ بَعِيدٌ» : فلانی عقیده و ایمانی راسخ دارد. ج : سَرَبٌ. جج : سَرَبٌ.

سَرَبٌ لِّ سَرَبًا : ۱. به او لباس پوشاند. ۲. ه السَّرْبَالُ : جامه را به تن او کرد.

سَرَجٌ لِّ سَرَجًا : ۱. المرأة شَعْرَهَا : آن زن موی خود را بافت، گیسوانش را بافت. ۲. الخَبْرُ : آن خبر را به دروغ از خود ساخت، خبر درآورد، خبرسازی کرد.

سَرَجٌ لِّ سَرَجًا : ۱. زیباروی شد، خوشگل شد. ۲. دروغ باقی کرد تا هم صحبت خود را شادمان سازد، دروغی خوشایند مخاطب ساخت.

السَّرَجُ : ۱. مص سَرَجٌ. ۲. زین اسب. ۳. پالان ستور. ۴. [در وسایل نقلیه] : مالبند درشکه و گاری و مانند آنها. ج : سَرُوجٌ.

السَّرُوجُ : ج : سَرِاجٌ.

السَّرِجُونُ : سرگین، پلیدی و نجاست انسان و حیوان.

السَّرِجُونُ : سرگین ← سِرْجُونٌ.

السَّرِجُونُ : سرگین.

سَرَجٌ لِّ سَرَجًا و سَرُوحًا : ۱. صبح زود بیرون آمد. ۲. الماشية : ستور سر خود چرید، تنها و بی چوپان به چرا رفت. ۳. السَّيْلُ : سیل به آسانی و بی مانعی روان شد. سَرَجٌ لِّ سَرَجًا و (سَرَحًا، لا) : ۱. الماشية : ستور را به چرا فرستاد. ۲. ما فی صدره : آنچه در سینه داشت بیرون ریخت، سخن خود را بی ملاحظه کاری گفت. ۳. الماء : آب را روان ساخت. ۴. المحبوس : زندانی را آزاد کرد. ۵. ه : او را موفق گرداند.

سَرَجٌ لِّ سَرَجًا و سَرُوحًا : ۱. صبح بسیار زود بیرون آمد. ۲. ت الماشية : ستور سر خود چرید. ۳. ه السَّيْلُ : سیل به آسانی و بی مانعی روان شد.

سَرَجٌ لِّ سَرَجًا الرَّجُلُ : آن مرد به آسانی دنبال کار خود رفت یا بی دشواری به کار پرداخت.

السَّرُوحُ : ۱. مص سَرَجٌ. ۲. ستوری که آن را صبح به چرا برند و شب باز گردانند. ۳. درخت تناور بلند. واحد آن سَرْحَةٌ است. ۴. حیاط خانه.



السَّرَجُ



السُّرْدِين



السُّرْحَسِي

السُّرْحُ : ۱. آسان. ۲. شتر یا اسب تندرو. ۳. «عطاء» - بخشش بی درنگ و تأخیر. ۴. رفتار نرم و ملایم.
السُّرْحَانُ : گرگ - سبزخان.

السُّرْحَانُ : ۱. گرگ. ۲. شیر بیشه. ۳. وسط حوض. ۴. «ذئب» - سپیده دم گرگی، صبح کاذب. ج : سَراح و سَراحین.

السُّرْحَانَةُ : ۱. ماده گرگ. ۲. ماده شیر.
السُّرْحَةُ : ۱. مص مَرَة از سَرَح. ۲. یک درخت تناور و بلند. ۲. ماده خر بالغ که هنوز باردار نشده باشد.

السُّرْحَسِي : گیاه سرخس.
السُّرْحَسِيَّات [گیاهشناسی] : تیره‌ای از سرخسها که انواعی بسیار دارد. Pteridophyta (S)

سَرْدٌ - سَرْدَةٌ و سِرَادٌ ۱. الحدیثُ أو نحوه. سخن یا مانند آن را به شیوه‌ای نیکو بیان کرد. ۲. - الیرغ - زره را بافت. ۳. - الجلد - پوست یا مشک را (با درفش) سوراخ کرد و دوخت. ۴. - الشیء - آن چیز را سوراخ کرد. ۵. - القوم - پیاپی روزه گرفت. ۶. - القرآن - قرآن را با شتاب خواند.

سَرْدٌ - سَرْدَةٌ : پیاپی روزه گرفت، یکسره روزه داشت.
السُّرْدُ : ۱. مص سَرْدٌ. ۲. پشت سر هم، پیاپی. ۳. خبر دادن، داستان یا واقعه یا خبر را گزارش کردن (الر).

السُّرْدُ : ۱. مص سَرْدٌ. ۲. نامی جامع برای انواع زره و حلقه‌های به هم بافته و زنجیر. ۳. پشت سر هم، مسلسل، زنجیروار.
السُّرْدُ ج : سِرَاد.

السُّرْدَابُ و (خم) السُّرْدَابُ ف مع : ۱. سرداب، اتاق زیر زمین، سردابه. (به لحاظ خنکی در تابستان). ۲. راه زمینی، تونل، ج : سَرَادِيب.

السُّرْدَاخُ : ۱. شتر ماده دراز، ماده شتر نجیب و درشت هیكل یا فربه و پرگوشت یا توانا و بسیار تمام خلقت. ۲. درخت موز. ۳. دسته و انبوهی از درخت
طلع ج : سَرَادِخ.

السُّرْدَاخَةُ : ۱. واحد سِرْدَاخ، یک درخت موز یا درخت طلع. ۲. یک شتر ماده دراز یا درشت هیكل. ۳.

زمین هموار. ۴. جایی با خاک نرم که گیاه بر آن روید.
السُّرْدَارُ ف مع : سردار، فرمانده سپاه.
سَرْدَقٌ سَرْدَقَةٌ البیت : پایین و بالای خانه را محکم و استوار کرد.

السُّرْدِينُ لا مع : ماهی ساردین، ماهی کوچکی که نمک سود و روغن زده آن را در قوطی گذارند و کنسرو کنند.

سَرٌّ - سَرًّا ه : ۱. به ناف او نیزه زد. ۲. - الصبئی - ناف کودک را برید. ۳. - التیتر - پرده را شکافت. ۴. - الشیء - آن چیز را پنهان کرد. ۵. - ه - (الر) با مسرة (وسيلة سخن رساندن به راه نسبتاً دور، تلفن داخلی بین دو اتاق) به او شادباش گفت.

سَرَّتْ - سَرًّا و سَرَّرًا : نافش درد گرفت، از درد ناف نالید.
سَرَّتْ - سُرُورًا و سُرًّا و سُرِّي و تَسْرِيَّةً و مَسْرَّةً ۱. او را شادمان کرد. ۲. - ه - او را به شگفتی واداشت.

سُرٌّ مج : ۱. شاد شد. ۲. ناف کودک بریده شد، نافش را بریدند.

السُّرُّ : ۱. درد ناف، ناف درد. ۲. آخرین شب ماه. ۳. میان تهی بودن چیزی. ۴. بند ناف، آنچه از ناف که بریده می‌شود. ج : اُسْرَار.

السُّرُّ : ۱. ناف نوزاد که می‌برند. ۲. شب پایانی ماه (الر). ۳. خط پیشانی و صورت و کف، دست. ۴. خاک و گل و شن آغشته به پوسته قارچ (۳، ۴ لس). ج : اُسْرَار.

السُّرُّ ۱. ج : سُرُّور. و ۲. سُرُّبِر. ۳. سر شاخ گیاه (منت). ۴. خطهای کف دست و پیشانی و چهره. ۵. آنچه از بند ناف نوزاد که بریده می‌شود.

السُّرُّ : ۱. راز، سر. ۲. پوشیده، پنهان. ۳. ناب و بهترین هر چیز. ۳. بهترین جای زمین، زمین نیکو. ۴. اصل، اساس. ۵. آخرین شب ماه. ۶. آخر یا وسط یا اول ماه (الر). ۷. میانه، میانه راه، میانه دزه. ۸. [در مسیحیت]

عقیده‌ای دینی که عقل آن را درک نمی‌کند، سر دینی، راز اعتقادی «سر الثالث الأقدس» سر مقدس اقلانیم سه گانه. و ۹. آیینی مذهبی که مسیح (ع) آن را وضع کرده تا بدان وسیله نعمتی به کس رساند یا نعمتی

عمامة): آن مرد به خانه‌اش بازگشت (المنذ).
 السُّرَّة: ۱. مصدر مَرَّه از سَرَّ. ۲. نیروی بادها. ۳.
 دسته‌ای گُل و سبزه. ج: سِرار. ۴. زنی که دیدارش
 شادی بخشد.

السُّرَّة: ۱. بندناف که به جنین خون رساند. ۲. ناف. ۳.
 زنی که دیدارش شادی بخشد. ۴. میانه یا بهترین جای
 دَرَه. ۵. «الْبَلْدَة»: مرکز شهر. ۶. «الحوض»: گودی تِه
 حوض که هنگام تخلیه آخرین آبها در آن گرد آید. ۷.
 سوراخ سیو. ج: سَرَر. ۸. [گیاهشناسی] گیاه شیر مرغ.

Ornithogalum (E). Sheep's-bane (E)

سُرَّة الْأَرْضِ [گیاهشناسی]: (لفظاً ناف زمین). - آدان
 القاضی. (المو). Navelwort, Pennywort (E)
 سُرَّة الْبَحْرِ [گیاهشناسی]: (لفظاً ناف دریا) گیاه سُرَّة
 دریایی، سُرَّة بحری، هیدروکوتیل.

Hydrocotyle (S). White-rot (E)

سُرَّة الْفَرَسِ [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای مشترک بین
 صورت فلکی فَرَس (اسب) و رأس المرأة.

سُرَّة التَّجْفِ [گیاهشناسی]: نوعی قارچ خوراکی
 معروف به اُذُن يَهُودَا (گوش یهودا). Judas ear (E)
 سَرَج تَسْرِیْعاً (س ر ج) ۱. الشیء: آن چیزی را
 آراست. ۲. الخبِر: آن خیر را نیکو و خوشایند ساخت
 و پرداخت. ۳. الحدیث: دروغ ساخت، آن سخن را از
 خود درآورد. ۴. ه اللّهُ: خدا او را در کار خیر توفیق
 داد. (یا به صیغة دعا) توفیق دهد. ۵. ت شعّرها: آن
 زن گیسوانش را بافت. ۶. ه وجهها: چهره‌اش را روشن
 و زیبا کرد. ۷. ه الخیاطُ الثَّوبُ: خِیاط جامه را نخست
 با کودک دوخت تا اندازه گیرد.

سَرَج تَسْرِیْعاً (س ر ج) ۱. الماشیة: گله را به چرا
 فرستاد. ۲. ه الجندیّ: سپاهی را مرخص کرد، یا از
 حال آماده‌باش و بسیج در آورد. ۳. ه امرأته: زنش را
 طلاق داد. ۴. ه الشعز: موی را گشود و شانه زد و آزاد
 فروآویخت. ۵. ه الأمر: کار را آسان کرد. ۶. ه إلى
 المكان: او را به آنجا روانه کرد. ۷. ه اللّهُ للخیر: خدا
 او را در کار خیر موفق کرد، (یا به صیغة دعا) توفیق ده.

موجود او را بیفزاید و بدان برکت دهد و این اسرار هفت
 است: یک. معمولیّه یا مراسم غسل تعمید. دو. تثبیت.
 سه. قربان مقدّس یا عشاء ربّانی. چهار. توبه. پنج. مسح
 بیماران یا آخرین تشریفات مذهبی بیماران محضّر.
 شش. زناشویی به آیین مسیح. هفت. کهنوت یا
 روحانیت مسیحی. ج: أَسْرار. ۱۰. میانه هر چیز. ۱۱.
 اصل و خالص هر چیز. ج: أَسْرَة. ۱۲. راه، طریق. ۱۳.
 خطوط کف دست و پیشانی (مانند سَر است). ج: أَسْرار.
 جج: أَسْرار. [در تعبیر قرآنی یک‌جا] کنایه از
 نکاح، هم‌اغوشی «لَا تُؤَاعِدُو هُنَّ سِرّاً إِلَّا أَنْ تَقُولُوا قَوْلًا
 مَعْرُوفًا» (قرآن، بقره، ۲۳۵): به زنان وعده نکاح ندهید
 مگر آن که سخنی به نیکویی گوئید (اعم). ۱۵. آخرین
 شب ماه. ج: سِرار.

السُّرَّ: ۱. خطوط پیشانی و کف دست. ج: أَسْرار. جج:
 أَسْرار. ۲. بند ناف بچه که پس از تولّد نوزاد می‌پُرند. ج:
 أَسْرَة. ۳. شادمانی، مسرت.

سَرّاً تَسْرِیْعاً (س ر ر) ت الجراة: ملخ تخم‌ریزی کرد.
 السُّرَّاء: ۱. جلگه نیکو، زمین حاصلخیز. ۲. رفاه،
 فراخی حال، ناز و نعمت و آسایش. ۳. سیلگاه فراخ که
 در آن ریگ و سنگریزه بسیار باشد. ۴. نیزه میان تهی.
 ۵. آن که بیشتر شبانه راه پیماید.

السُّرَّاء ج: سُرَّوء.

السُّرَّاج: ۱. زمین‌ساز. ۲. زمین‌فروش. ۳. دروغگو.

السُّرَّاد: ۱. زره‌ساز. ۲. زنجیرباف، حلقه‌ساز.

السُّرَّاط: ۱. آن که غذا را تند از حلقوم فرو برد، تند و
 زود بلعنده. ۲. پَرخور.

السُّرَّاق ج: سارِق.

سَرَّب تَسْرِیْعاً (س ر ب) ۱. الماء: آب را روان کرد،
 آب را ریخت. ۲. ه القربة: مشک را آب کرد، در مشک
 آب ریخت. ۳. ه الجمال: شتران را دسته دسته
 فرستاد. ۴. ه إليه الأشیاء: آن چیزها را یک یک به او
 داد. ۵. ه إليه الأخبار: خبرها را یکی پس از دیگری به
 او رساند. ۶. ه الحافز: چاه‌کن از سمت راست و چپ به
 کندن چاه پرداخت. ۷. ه الرجلُ إلى بیته (در تداول

سَرَسُ مَسْرَسَاتٍ : در کارهای خود خردمند و دقیق بود (۷).

السَّرْسَادُ : گیاه پنج انگشت.

السَّرْسَامُ : مع: ورم مغزی که موجب تب و بیدار خوابی و آشفتگی ذهنی می‌شود، سرسام، بیماری مننژیت (۷).

سَرَسْرَ سَرَسْرَةَ الشَّقْرَةِ : تیغ را تیز کرد.

السَّرْسُورُ : ۱. زیرک و دانا. ۲. نوک شکافته دوک نخریسی که نخ را در آن نهند تا ثابت ماند. ۳. «هو سَ»

مال: «او در مال خود نیک اقدام می‌کند. ج: سراسیر.

سَرَطُ مَسْرَطًا و سَرَطَانًا الشَّيْءَ : آن چیز را بلعید.

سَرِطَ مَسْرِطًا ۱. الشَّيْءَ : آن چیز را بلعید. ۲. لیز و لغزنده بود.

السَّرَطُ : ۱. آن که لقمه‌های بزرگ بردارد. ۲. تند دونده، شتابان، تند رونده.

السَّرَطَانُ : ۱. مصد سَرَطُ. ۲. خرچنگ. ۳. [کیهان‌شناسی]: صورت فلکی برج خرچنگ یا سرطان.

۴. [پزشکی]: بیماری سرطان. ۵. اسب تندرو. ۶. آن که لقمه‌های بزرگ بردارد (۵، ۷۶).

سَرَطَانُ الْبَحْرِ : خرچنگ دریایی.

سَرَطَانُ النَّهْرِ : خرچنگ رودخانه‌ای، خرچنگ آب شیرین

السَّرَطَلَةُ : شمشیر بسیار تیز مَسْرَطًا.

سَرَطَعُ سَرَطَعَةً : از ترس تند دوید.

السَّرَطَلُ : دراز بدقواره، بلندقامت بی‌تناسب، دینلاق.

السَّرَطَلَةُ : بلندی بی‌تناسب، درازی بی‌قواره.

السَّرَطَمُ : ۱. گلوگاه جانوران نشخوارکننده. ۲. بلندقامت بی‌تناسب. ۳. پرخور (۲، ۳، الر).

السَّرَطِيمُ : ۱. پُرْخُور. ۲. فراخ‌گلو، گلوگشاد. ۳. سختران بلیغ، زبان‌آور.

سَرَطْنُ سَرَطْنَةً (جدید): ه: آن را سرطانی‌کرد (المو).

السَّرَطُومُ : زبان‌دراز، آن که زبانش (ظاهراً یا مجازاً) دراز باشد. ج: سراطیم.

السَّرَطِيطُ : آن که لقمه‌های بزرگ بردارد. ج:

۸. م: عنه الشَّيْءَ : گره آن چیز را از او باز کرد، او را آسوده و راحت ساخت.

سَرَدَ تَسْرِيْدًا (س ر د) ۱. الدَّرْعُ : زره را بافت. ۲. م:

الجلد: پوست را با درفش سوراخ کرد و دوخت. ۳. م: الشَّيْءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۴. م: النخل: خرماين غوره خرما برآورد، غوره‌دار شد.

سَرَرَ تَسْرِيْرًا (س ر ر) ۱. ه: او را شادمان کرد. ۲. م: الثَّوْبَ : جامه را شکافت. ۳. م: ه الماء: آب تاناف او رسید.

سَرَّقَ تَسْرِيْقًا (س ر ق) ۱. ه: الشَّيْءَ : او را در دزدیدن آن چیز توانا ساخت. ۲. م: ه: به او نسبت دزدی داد. ۳. م: الشَّيْءَ : آن چیز را دزدید.

سَرَّمْ تَسْرِيْمًا (س ر م) الشَّيْءَ : آن را تکه پاره کرد.

سَرَّى تَسْرِيَّةً (س ر و) ۱. م: عنه: اندوه را از او زدود. ۲. م: عنه الهم: غم را از دل او دور کرد. ۳. م: عنه الثَّوْبَ : جامه را از تن او به در آورد. ۴. (س ر ی) م: القَائِدُ سَرِيَّةً: فرمانده گروه را بسیج کرد.

سَرَى مَجَّ عنه: اندوه و نگرانی از او زدوده شد، اندوهش را زدودند.

السَّرِيْرُ : آن که یاران خود را شادمان سازد و به آنان نیکویی کند.

السَّرِيْطُ و السَّرِيْطِيُّ : ۱. بلعیدن، فروبردن از گلو. ۲. خوردن و بالاکشیدن مال دیگران، مال مردم‌خوری.

السَّرِيْرُ : ۱. منسوب به سر، سَرِيْرٌ. ۲. مخفی، پوشیده، محرمانه، پنهانی «المقاومة السَّرِيْة»: مقاومت مخفی.

۳. [در مسیحیت]: آنچه مربوط به اسرار و شعائر دیانت مسیح باشد. «العشاء م»: عشاء ربانی.

السَّرِيْرُ ۱. منسوب به سَرَّة، نافی. ۲. [تشریح]: «الخبَل م»: بند ناف.

السَّرِيْةُ : کنیز زرخرید برای تمتع جنسی یا لذت‌جویی غیرشرعی، رفیقه، مِثْرِس. ج: سَرَارِيْ.

سَرَسَ مَسْرَسًا : ۱. بدخوی شد. ۲. پس از نادانی خردمند و دوراندیش شد. ۳. از مردی افتاد، دچار (عِن) ناتوانی جنسی شد.



السَّرَطَانُ



سَرَطَانُ النَّهْرِ

سَرَابِطِط.

سَرَعٌ - سُرْعَةٌ و سَرَعًا و سَرِعًا و سُرْعًا و سِرْعًا و سِرَاعًا و سِرَاعَةً : تند رفت، شتاب داشت، شتابان گذشت.

السَّرِع : شتابان، سریع، تند.

السَّرْع : ١. مصدر سَرَع و سَرِع و سِرْع و سِرَاع و سِرَاعٌ تَرِ درخت انگور. ٢. هر شاخه تر و تازه. ج: سُرُوع.

السَّرْعَان : ١. زه کمان. ٢. پیشگامان «- الناس» پیشقدمان مردم، پیشی گیرندگان در کار. ٣. «- الخيل»: اسبان پیشتاز در مسابقه.

السَّرْعَان : شتابان، سریع.

السَّرْعَان و السَّرْعَان : ج: سَرِيع.

سُرْعَانٌ : ١. اسم فعل به معنی امر، بشتاب، زودباش. ٢. اسم فعل برای تعجب و گاه برای اخبار است «- ما تَغَيَّرَ الطَّقْسُ» هوا چه زود دگرگون شد!

السُّرْعَةُ : ١. مصدر سَرِع و سُرِع. ٢. تندى، شتاب، سرعت.

٣. [هندسه] «- الزَّاویة»: تندى زاویه. ٤. [فیزیک] «- الإبتدائیة»: سرعت اولیه، شتاب نخستین. «- الانعتاق»: حداقل سرعت پرتابه (موشک) برای رفتن به فضا «- القصوى»: حداکثر سرعت. «- المتوسطه»: سرعت میانگین. «- النسبیه»: سرعت نسبی.

السَّرْعَرَع : ١. شاخه تر تاک. ٢. جوان نرم و نازک و بلند اندام.

سُرْعَفٌ سُرْعَفَةٌ السَّبَبِ : غذای کودک را نیکو ساخت.

السَّرْعُوب : راسو، موش خرما.

السَّرْعُوبِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره راسوها.

السَّرْعُوف : ١. تهرکه نازک. ٢. حشره معروف به آخوندک که نامهای دیگرش در عربی: فَرَس السَّبَبِ و جَمَل الیهود و ابوصلاح و ابوالبستان است.

السَّرْعُوفِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره آخوندکان از راسته حشرات راستبال.

السَّرْعِي : گیاهانی که شاخه‌هایی لیفی و دراز و رونده و انعطاف‌پذیر دارند چون تاک و نسترن، دارای ساقه‌های منشعب و رونده. Sarmentous (E)

سَرَعٌ - سَرَعًا : دانه‌های انگور را با چوبهای پیوند به خوشه‌اش خورد، کشمش را با دُمَش خورد.

السَّرْعُ : شاخه درخت انگور، شاخه زَرَج: سُرُوع.

السَّرْعُنْدُف معد: گیاه بخور بربر، بخور مورشکه. اسرغنت.

السَّرْعَنَة : جنسی از گیاهان علفی یکساله یا پایا از تیره مرکبان، کَلْبِ قاصدک، نام دیگرش بیض الارض است.

السَّرْعُوسُ بو معد: نوعی ماهی دریایی و استخوانی از تیره سپیرینیده‌ها با انواع بسیار که تماماً گرد و پهن است. Sargo, Sargus (E)

سَرَفٌ - سَرَفًا ١. ت السَّرْفَةُ الشجره: کرم حشره برگ درخت را خورد. ٢. «- الشیء»: آن چیز را تباه کرد. ٣. «- أذن الشاة»: گوش گوسفند را از بیخ برید. ٤. «- الأُم و ولدها»: مادر با شیردادن بسیار بجاهش را ناراحت و بدحال کرد.

سَرِفٌ - سَرَفًا : ١. زیاده‌روی کرد، اسراف ورزید. ٢. «- الطعام»: غذا فاسد شد. ٣. «- الطعام»: غذا را چنان خورد که گویی آن را حشره (یا ملخ) زده باشد (الر). ٤. «- بالخمر»: سخت دل بسته و دوستدار شراب بود، با علم به زبان شراب بدان دل بسته و معتاد شد.

سَرِفٌ - سَرَفًا ١. الأمر: در آن کار کوتاهی ورزید، بدان اهمیت نداد، غفلت کرد. ٢. «- الأمر»: آن کار را نمی‌دانست، بدان آگاه نبود. ٣. «- القوم»: آن گروه را به هنگام بخشش فراموش کرد، از یاد برد یا از قلم انداخت. ٤. «- القوم»: آن گروه را به اشتباه افکند.

السَّرْف : ١. مصدر سَرِف. ٢. از حد گذشتن، اسراف. ٣. خو کردن، اعتیاد، آزمندی به چیزی به افراط. ٤. خطا. ٥. «- الماء»: آب هدر رفته و تباه شده. ٦. «أكله سَرَفًا»: آن را با شتابزدگی خورد.

السَّرِف : ١. غافل، فراموشکار، مسامحه‌کار. «هو - الفوآد» او غافل و ناآگاه است. ٢. «هو - العقل»: او کم خرد است. ٣. فاسد، تباه (لا). ٤. «مكانٌ -»: جای پُر حشره گیاهخوار.

السَّرِف : ج: سُرْفَة.



السَّرْعُوسُ



السَّرْعُوبُ



السَّرْعُوفُ

السَّرْفُ ج: سَرُوف.

السَّرِيفَةُ ۱. مؤنث سَرِف. ۲. درختی که حشره جویخوار داشته باشد، درخت کرم زده.



حشره

السَّرِيفَةُ ۱. درخت سنبه. ۲. کرمی که برگ و میوه درخت را می خورد، کرم حشره، لازو. ۳. کرم ابریشم. ۴. حشره جویخوار، کزّه چوب، موریانه (لا). ج: سَرَف.

السَّرِيفُ: گیاه قازیاغی، اطریلال.

السَّرِفُوت: سمندر. ج: سَرافِیت.

سَرَقٌ - سَرَقاً و سَرَقاً و سَرَقَةً و سَرَقَاناً ۱. ه و منه الشیء: آن چیز را از او دزدید، سرقت کرد، کش رفت. ۲. - الرجل عینة: چشم آن مرد بر او سنگین شد و خوابش برد. ۳. - الذاء مفاصله: بیماری مفاصل او را سست کرد. ۴. ه - بر او در دزدی غلبه یافت



سَرَف

سَرِقٌ - سَرَقاً ۱. الشیء: آن چیز پنهان شد. ۲. - الشیء: آن چیز سست و ضعیف شد. ۳. - ت مفاصله: مفاصل او سست شد.

سَرِقٌ مج: ۱. به خانه اش دزد آمد، دزد زده شد. ۲. - صوته: صدایش گرفت.

السَّرِقُ: ۱. مص: ۲. ف مع: حریر سفید، و (لس) گفته اند بهترین نوع آن باشد. تگه ای از آن راسَرِقَةُ گویند.



السَّرِقُ

السَّرِقُ: ۱. مص سَرَق. ۲. دزدی ۳. چیز پنهان. ۳. (مفصل) سست و ضعیف.

السَّرِقُ ج: سَرُوق.

السَّرِيفَةُ ۱. ج: سارق. ۲. مص سَرَق. ۳. یک قواره پارچه ابریشم. ج: سَرَق.

السَّرِيفَةُ ۱. مص سَرَق. ۲. دزدی، کش رفتن. ۳. مال دزدیده شد، مانند سَرِيفَةُ است. ۴. [ادبیات]: نوشته یا شعر کسی را به خود نسبت دادن، سرقت ادبی، انتحال، شعر دزدی.

السَّرِيفُ: شراب تَرش.

سَرَقَنٌ سَرَقَنَةً (برگرفته از کلمه فارسی سرگین) الأرض: زمین را کود حیوانی داد.

السَّرِيفِینُ ف مع: سرگین، کود حیوانی.

سَرِكٌ - سَرَكاً: پس از توانایی بدنش سست و ناتوان شد.

السَّرِیکُ مع: سیزک، محلّ و نمایش بازی حیوانات وحشی و اهلی آموخته (المو). Circus (E)

السَّرِيفَةُ ف مع: کبک ماده.

السَّرِيفَةُ یو مع [پزشکی]: ورم و غده بدخیم لنفی، سارکوم. Sarcoma (E)

السَّرِيفُ [تشریح]: سر روده راست، مقعد. ج: أَسْرَام. Rectum (E)

السَّرِيفَانُ: زنبوری سیاه و زرد و بسیار خطرناک، زنبور گاوی. ج: سَرَامِین.

السَّرِيفُ: گیاهی علفی و پایا از تیره بهاریها، سَرَمک، سَرَمَق.

السَّرِيفُ ۱. جاوید، جاودانی، پایدار، همیشگی. ۲. ازلی، ابدی، بی پایان.

السَّرِيفُ منسوب به سرمد: ۱. دائمی، همیشگی، جاوداتی. ۲. ازلی و ابدی، بی آغاز و پایان، آنچه آغاز و پایان ندارد.

السَّرِيفُ: شتر نر بلند قامت.

السَّرِيفَةُ: تگه پارچه ای که نواری بدان پیوسته اند و نوزاد را در آن پیچند، قنناق نوزاد.

السَّرِيفُ مع: گیاه سَرَمک، سلمه.

السَّرِيفَاتُ: تیره گیاهی سلمه ها.

السَّرِيفَةُ ف مع: کفشی که قوزک پای را بپوشاند، سر موزه، چاق، پاتاوه، پای افزار. ج: سَرَامِیج.

السَّرِيفُ مع: سَرِنَا، شیپور راسته و دهان فراخ.

السَّرِيفُ*: ۱. شدید، سخت و با صلابت «سِف» : شمشیر برنده و قاطع. ۲. پیگیر و با جرأت در کارها.

(منت) مرد با شتاب در امور خود. مؤنث: سَرِنْدَاة. ج: سَرِنْدَاة و سَرَادِی.

* بعضی آن را بر وزن فَعْلَلًا «سَرِنْدِیَا» گرفته و منصرف شمرده اند و برخی بر وزن فَعْلَلِی و غیر منصرف خوانده اند و سیبویه آن را مشتق از «سرد» دانسته است (لس).



السُّبُوبُ



السُّبُوبُ

سُرَى و سِرَى:

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ۱: (اسم) شادمانی. ۲: (صفت) بسیار شادمان. ج: سُبُوبٌ.

السُّبُوبُ ۱: مصد سُرَى. ۲: شادمانی، لذت دل. ۳: اطراف شاخه‌های گل و سبزه. ۴: نیمه بالای ساقه گیاه.

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

السُّبُوبُ ج: سُبُوبٌ

سوزیالی.

السَّرِيَان : ۱. مص سَرَى. ۲. شب‌زوی، همه شب راه رفتن.

السَّرِيْبَة : گوسفند پیشرو گله، پیشاهنگ، سزگله. ج : سَرَائِب.

السَّرِيَّة : ۱. مص سَرَى. ۲. همه شب راه رفتن. ← السَّرَى.

السَّرِيْجِيَّة : شمشیر سَرِيْجِي (منسوب به سَرِيْج، شمشیرساز مشهور) که شمشیرهای او را سَرِيْجِيَّات می‌گفتند.

السَّرِيْح : ۱. فعیل به معنی مَفْعُول (مَسْرُوح) ← سَرَح. ۲. اسب بی‌زین. ۳. کار آسان. ۴. تندرو، زودگذر. ۵. شتاب. ۶. شتابانیده، فوری. ۷. نعل‌گونه‌ای که با آن پای شتر را بپوشانند (لا).

السَّرِيْحَة : ۱. مؤنث سَرِيْح. ۲. آسان. ۳. تگه‌ای از پارچه پاره شده. ۴. دوال و تسمه‌ای که با آن نعلین دوزند. ۵. خطی از خون جاری یا خشک شده، شیاری خونین. ۶. راه باریکه و تنگ. ۷. راهی آشکار و هموار که از زمین اطراف خود درخت و گیاهی بیشتر داشته باشد. ج : سَرَائِح.

السَّرِيْد : درفش کفش دوزی. ← سَرَاد (به معنی ۲).
السَّرِيْر : ۱. تخت (بر اطلاق). ۲. (اغلب) تخت پادشاهی، سریر سلطنت، اورنگ. ۳. تابوت، نعش‌کش. ۴. پیوندگاه سر با گردن. ۵. آسایش و فراخی زندگی. ۶. ریگ روی تپه. ۷. پیه یا پنیرک گیاه بردی. ج : أَسِرَّة و سَرَر.

السَّرِيْرَة : ۱. راز. ۲. نهان، اندرون که نهفته باشند، باطن «هو طیب -» : او خوش باطن است. ۳. قصد، نیت. ج : سَرَائِر.

السَّرِيْرِيَّة : ۱. منسوب به سَرِيْر، تختی. ۲. [پزشکی] : نتیجه‌ای که پزشک از معاینه و بررسی مستقیم وضع بیمار می‌گیرد، بالینی، علائم بالینی (المو).

Clinical (E)

السَّرِيْس : مرد زیرک که مال خود را خوب نگهداری و

اداره کند.

السَّرِيْس : گیاه سریش (که کوبیده برگ و ساقه خشک آن چسب سریش است).

السَّرِيْط : خوراکی از آرد برنج یا گندم یا نشاسته و شیر، فرنی.

السَّرِيْطَاء : خوراکی از آرد و شیر مانند فرنی.

السَّرِيْطَى : ۱. فروخوردن، بلعیدن. ۲. مال مردم‌خوری، بالا کشیدن مال دیگران (که آن را چون فرنی یا راحت‌الحلقوم بلعند).

السَّرِيْع : ۱. تند، شتابان. ج : سُرْعَان و سُرْعَان. مؤ : سَرِيْعَة. ج مؤ : سِرَاع. ۲. شاخه افتاده از درخت (بشام) بلسان. ج : سُرْعَان و سُرْعَان. ۳. [عروض] بحر سریع که وزن آن دوبار «مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلُنْ یا فاعِلَانْ» است. ۴. «أبو سَرِيْع» : عَزْفَج، درختی که در ریگزار روید، یا آتشی که در آن افتد (قا، لس).

السَّرِيْف : ردیف درختان تاک. ج : سُرْف و سُرْفَان.

السَّرِيَّة : ۱. شخص سخاوتمند و جوانمرد. ۲. شریف و بزرگوار. ۳. نیکو از هر چیز. ج : سُرَاة و سُرَاة و سُرِيَّة و أُسْرِيَاء و سُرَوَاء. مؤ : سَرِيَّة. ج مؤ : سَرَايَا. ۴. جویبار، نهر کوچک، جوی آب. ۵. جوی آبی پنهان، قنات، کاریز. در تعبیر قرآنی به جوی آبی پنهان که به صورتی آرام در حرکت است اطلاق شده «قَدْ جَعَلَ رِيْحَكَ سُرِيَّاء» (قرآن، مریم، ۲۴) : پروردگارت در زیر پایت جوی آبی پنهان (یا قناتی) روان ساخت (اعم). ج : أُسْرِيَّة و سُرِيَّان.

السَّرِيَّة : ۱. مؤنث سَرِيَّة. ۲. دسته‌ای سرباز از پنج تا سیصد تن یا گله‌ای اسب به شمار چهارصد رأس. ج : سَرَايَا. ۳. پیکان گرد و کوچک.

السَّرِيْشَوَار فر، مع : دستگاه خشک‌کننده موی سر، سشوار. (المو).

Séchoir (F), Hair dryer (E).
سَطَا ُ سَطَوًا و سَطَوَةٌ (س ط و) ۱. علیه و به : به او حمله کرد، او را غافلگیر کرد و مغلوب ساخت. ۲. ~ علی ماله : به مال او دستبرد زد، مال او را به زور تصاحب کرد و بر آن دست انداخت. ۳. ~ الفرس : اسب



السَّرِيْد

گریخت و سر به بیابان نهاد. ۴ - الفرس: اسب گامهای فراخ برداشت. ۵ - الطعام: غذا را چشید. ۶ - الماء: آب فراوان و انباشته شد. ۷ - الماء: آب را گرفت و نوشید. ۸ - الناقة: بچه را مرده از شکم ماده شتر بیرون آورد. ۹ - الرجل: آن مرد مجازات کرد (لا).

السَّطَائِحُ ج: سَطِيعَةٌ.

السَّطَاحُ: گیاهی که بر زمین گسترده شود، گیاه خزنده. السَّيِّطَاعُ: ۱. گردن. ۲. بلندترین تیرک و ستون چادر. ۳. شتر بلند و درشت. ۴. نشان و داغ بر پهلو یا گردن شتر ج: سَطِيعٌ و أُسْطِيعَةٌ.

السَّطَاقِيسُ یومع: گیاه شاطرا، سطاخیس.

السَّيِّطَامُ: ۱. انبر که با آن آتش را برهم زنند. ۲. چوب پنبه، تویی، سربری. ۳. لبه یا تیزی شمشیر ج: سَطِيعٌ و أُسْطِيعَةٌ.

سَطِيعٌ سَطِيعاً ۱. الشيء: آن چیز را گسترده و هموار کرد. ۲. البيت: برای خانه بام درست کرد. ۳. الرجل: آن مرد را بر زمین افکند. ۴. ه: او را خواباند. ۵. الجمل: شتر را خواباند، به زانو نشانند. ۶. السَّخْلُ: بزه را یا مادرش به صحرا فرستاد.

السَّطِيعُ: ۱. مص. ۲. رویه هر چیز، بالای هر چیز. ۳. بام خانه. ۴. [هندسه]: آنچه طول و عرض دارد و ارتفاع یا ژرفا ندارد، سطح. ۵. ه - الجلد: رویه پوست روی چرم ج: سَطِيعٌ.

السَّطِيعِيُّ ج: سَطِيعٌ.

سَطِيعٌ سَطِيعاً ۱. الكتاب: کتاب را نوشت. ۲. ه - الورقة: کاغذ را خط کشی کرد، سطر بندی کرد. ۳. ه - بالسيف: آن را با شمشیر به طول برید. ۴. ه - فلاناً: فلانی را بر زمین زد، او را به زمین افکند.

السَّطِيرُ: ۱. مص. ۲. هر خط کتاب یا نامه که کلمات را در ردیف یکدیگر قرار داده است. ۳. ردیف درختان. ۴. رده دیوار و مانند آن. ۵. خط و نگارش ج: سَطِيرٌ و أُسَطِيرٌ. جج: أساطير.

السَّطِيرُ (به صيغة جمع): سخنان بیهوده آراسته و فریبنده.

السَّطِيرُ ج: سَطِيرَةٌ.

السَّطِيرَةُ ج: ساطير.

السَّطِيرَةُ: آرزو ج: سَطِيرٌ.

سَطِيعٌ سَطِيعاً ه: بی پروا به او ستم کرد (لا).

السَّطِيعُ ج: أسطع.

السَّطَاحُ: گیاهی که بر روی زمین بگسترده و پیش برود،

گیاه خزنده ه سَطَاح.

السَّطَارُ ج: ساطير.

سَطِيعٌ تَسَطِيعاً (س ط ح) ۱. البيت: بام خانه را هموار کرد، درست کرد. ۲. الشيء: آن چیز را پهن و صاف کرد. ۳. الجمل: شتر را بر زمین خواباند.

سَطِيرٌ تَسَطِيراً (س ط ر) ۱. الرسالة: نامه را نوشت. ۲. الورقة: کاغذ را خط کشی کرد. ۳. الأسطورة: افسانه ساخت، أسطورة نوشت. ۴. ه - عليه: به او داستان باستان و اسطوره گفت، قصه های ساختگی

تعریف کرد. ۵. ه - عليه: سخن را با افسانه های راست و دروغ آرایش داد و فریبده کرد. ۶. ه - علينا: برای ما سخنان باطل گونه و بیهوده آورد.

سَطِيعٌ تَسَطِيعاً (س ط ع) ۱. ه: آن را روشن و درخشان کرد. ۲. ه - الجمل: شتر را داغ نهاد.

سَطِيعٌ سَطِيعاً ۱. سر برداشت و گردن کشید. ۲. ه - السهم: تیر را انداخت و تیر در حالی که برق می زد مشخص بود. ۳. ه - الجمل: شتر را (سطاع) داغ بر نهاد. ۴. ه - ت فلاناً رائحة المسك: بوی مشک در بینی

فلانی رفت و پیچید.

سَطِيعٌ سَطِيعاً ۱. البرق و الصبح: آذرخش یا صبح درخشد و آشکار و نمایان شد. ۲. ه - النور: نور آشکار و درخشان شد. ۳. ه - الغبار: گرد و خاک بلند شد، برخاست، پخش شد.

سَطِيعٌ سَطِيعاً بیدیه: دست زد، کف زد، دو دست خود را پیایی بر هم کوفت.

سَطِيعٌ سَطِيعاً ۱. الجمل: شتر سر خود را بلند کرد و گردنش را کشید. ۲. ه - الرجل: آن مرد گردن دراز بود، یا گردنش دراز شد.



سَطِيعٌ

درجهٔ وزیر و سفیر معادل عالیجاه و جناب در فارسی که معمولاً به کلمهٔ صاحب اضافه می‌شود و گویند:

صاحب السعادة : عالی جناب

السعادي : گیاه جگن.

السعار : ۱. گرمای آتش. ۲. گرمای شب. ۳. شدت

گرسنگی. ۴. سوزش تشنگی. ۵. دیوانگی.

السعابيع ج: شغسع.

السعاط : ۱. تندى و تيزي بوى. ۲. بوى خوش شراب و

مانند آن. ← السعيط (معنى ۴).

السعاف : تزك خوردن و پوسته شدن کنار ناخن.

السعال : ۱. مصد سعل سعالاً. ۲. سرفه. ۳. [پزشكى]:

سياه سرفه. و ۴. بيمارى خروسك. ۵. [تشریح] «قَصَب

» : شاخه‌های شش، نایژه. ۶. «خَشِيثَةٌ » : گیاه پاخر.

السعالي : گیاهی سستی از تیرهٔ بیگزاسه از ردهٔ

دولپه‌ایهای جدا گلبرگ با برگهای منفرد و گل‌های دو

پایه که میوه‌اش سته است و دانه‌هایش خاصیت

دارویی دارد و عصارهٔ آن به عنوان مسهل به کار

می‌رود، پنزیون، معرب آن فنجیون است. فنجیون،

فلنجیون (ده). Pangiun (F)

السعالي ج: سغلاء و سغلاء.

السعائين سر مع: یکی از اعیاد مسیحیان که یکشنبه

پیش از عید فصح برگزار می‌شود، شعائین.

السعاوي ج: سغو و سغو و سغو.

السعاوي : آن که در برابر بی‌خوابی و سختیهای سفر

شکیبا و مقاوم باشد.

السعاية : ۱. مصد سعی. ۲. سخن‌چینی، بدگویی.

السعة (و س ع) : ۱. مصد وَسَع و وَسِع. ۲. گشایش،

فراخی. ۳. توانگری، آسایش، فراخی معاش. ۴. توانایی،

فراخ‌دستی، تاب و توان. ۵. [کیهان‌شناسی] دوری

جرمی فلکی از اقی شرق یا غرب. ۶. [فیزیک، برق] :

ظرفیت الکتریکی. Capacity, Capacitance (E) یا

انحراف حداکثر جریان متناوب از میزان متوسط آن

(المو). Amplitude (E)

السعتر : گیاه آویشن، سعتر، سعتر.

السطع : ۱. مصد سَطَع. ۲. برق یا نور که بر زند و بدرخشد. ۳. غبار یا بو که بلند و پراکنده شود.

السطع : ۱. مصد سَطِيع. ۲. صدای کف‌زدن. ۳. صدای ضربه زدن یا تیر انداختن.

السطع ج: سِطاع.

السطع ج: اُسَطع.

سَطَلُ سَطَلًا ه الذواء أو غيرَه : دارو یا جز آن او را مست و بیهوش کرد.

السطل : ۱. مصد. ۲. مست، سرکیف، بیهوش. ۳. مرد

دراز قد. ۴. ف مع: سطل، دلو. ج: سَطُول و اُسَطال.

سَطَمٌ سَطْمًا البَابُ : در را بست.

السطم ج: سِطام.

السطم : ۱. مصد. ۲. لبه و تیزی شمشیر. ج: سَطُوم.

السطوة : ۱. قدرت، توانایی، شکوه. ۲. دشنام دادن و

کتک زدن.

السطوح ج: سَطح.

السطور ج: سَطُر.

السطول ج: سَطُل.

السطوم ج: سَطُم.

السطينج : ۱. گسترده، پهن شده. ۲. آن که مادرزادی

یا از ضعف یا بیماری نتواند نشست و برخاست کند،

زمین‌گیر، افتاده، همواره بر پشت دراز کشیده. ۳.

مشک یا توشه‌دان چرمی. ج: سَطْجی.

السطينجة : ۱. مؤنث سَطِيج. ۲. مشکي که از بهم

دوختن دو پوست سازند. ۳. «- البيت» : ایوان روباز

منزل، تراس (المو). ج: سِطائِج. Terrace (E)

السطينج : ۱. دراز. ۲. صبح. ج: سَطعان.

السعائيب (به صيغة جمع) : لعاب، رشته‌ای مانند

عسل و لعاب خطمی کیش آمده و مانند آن «سأل فمه

» : آب دهانش چون رشته‌ای کشیده شد.

السعاة ج: ساعی.

السعادة : ۱. مصد سَعَد و سَعِد. ۲. خوشبختی،

نیکبختی، سعادت. ۳. احساس شادمانی و بهروزی. ۴.

لقب و عنوان شخصیت‌های بزرگ اداری و مملکتی از



السعادي



السطل



السعتر